

دنبالہ تیاج طبری

از
عرب بن سعد قرطبی

ترجمہ
ابوالقاسم پائندہ



ادبیات اسلامیہ

دنبالہ تیاج طبری

از
عرب بن سعد قرطبی

ترجمہ
ابوالقاسم پائیدہ



انتشارات ساجد

۴۲/۴



آرشیو ملی

دنباله تاریخ طبیری

تألیف عرب بن سعد قرطبی

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ سوم: ۱۳۶۹

چاپ چهارم: ۱۳۷۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۴۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

۶۷۹۹	سخن از آنچه در این سال (دویست و نود و پنجم) رخ داد، از اخبار بنی عباس
۶۷۹۹	سخن از بیماری المکتفی بالله و کار وی تا به وقت وفات
۶۸۰۲	سخن از درگذشت مکتفی
۶۸۰۲	سخن از خلافت مقتدر
۶۸۰۵	سخن از رخداد های سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی عباس
۶۸۰۷	سخن از بیعت ابن معتر
۶۸۱۰	سخن از رخداد ها که در این سال (دویست و نود و هفتم) بود از اخبار بنی عباس
۶۷۱۲	سخن از رخداد های این سال (دویست و نود و هشتم) از اخبار بنی عباس
۶۸۱۴	سخن از رخداد هایی که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس
۶۸۱۵	سخن از رخداد هایی که به سال سیصد بود از اخبار بنی عباس
۶۸۱۸	سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس
۶۸۲۴	سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس
۶۸۳۱	سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و سوم بود از اخبار بنی عباس
۶۸۳۶	سخن از رخداد هایی که به سال سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس
۶۸۳۸	سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای باردوم

- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۴۰
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و ششم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۴۸
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هفتم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۵۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۵۸
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و نهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۶۴
- سخن از خبر حسین بن منصور حلاج ۶۸۶۶
- در این سال (سیصد و نهم) کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته شد و سوخته شد
- ۶۸۶۹
- سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود ۶۷۶۹
- سخن از کسانی که در این سال (سیصد و نهم) درگذشتند ۶۸۸۶
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۹۳
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و یازدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۸۹۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۰۴
- سخن از دستگیری ابن فرات و پسرش و کشته شدنشان ۶۹۰۵
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۰۹
- سخن از گرفتن خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی ۶۹۱۱
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۲
- سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی ۶۹۱۴
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۴
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۱۹
- سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله ۶۹۱۹
- سخن از حادثاتی که قریطیان در مکه و غیر مکه پدید آوردند ۶۹۲۱
- سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هفدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۲۴

۶۹۲۹	سخن از بازگشت مقتدر به خلافت
۶۹۳۱	سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از اخبار بنی عباس
۶۹۳۳	سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد
۶۹۳۵	سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد
۶۹۴۳	سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس
۶۹۴۷	سخن از دستگیری سلیمان بن حسین وزیر، و وزارت کلواذی
۶۹۵۱	سخن از اینکه کلواذی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند
۶۹۵۲	سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و بیستم بود از اخبار بنی عباس
	سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتنگی
۶۹۶۰	اوضاع در بغداد
۶۹۶۲	سخن از رفتن مونس به بغداد و کشته شدن مقتدر
۶۹۶۹	سخن از بیعت با محمد القاهر بالله

بنام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری در متن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا به سال سیصد و دوم رسانید و وعده داد که اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز بر آن بیفزاید. اما چنان می-نماید که در آستانه هشتاد سالگی محتملاً از کارشکنی حنبلیان متعصب که به خانه نشینی طبری منجر شد، اشتر رهوار طبع صبور این مرد پرکار چنان خفته که هرگز هوای استمرار تلاش نکرده و تا به سال سیصد و دهم که زنده بوده، چیزی بر متن نیفزوده.

بر تاریخ طبری که بحق عنوان «التاریخ الکبیر» گرفته، دنباله های مکرر افزوده اند که از جمله دنباله عرب بن سعد قرطبی، شهرت و رواجی یافته است. ابن سعد، اخبار بنی عباس را تا به سال سیصد و بیستم و کشته شدن مقتدر و خلافت القاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات فقیهانه طبری، از واقعات آن زمان نکته ها آورده که چهره زشت و احیاناً سیاه روزگار را خوب نمودار می کند.

متأسفانه در متن اعلام متداول، یادی از این نویسنده نکته یاب نیافتم و چون دیگر نویسندگان و گویندگانی که از لطف گزارشگران زندگی رجال، محروم مانده اند وی را از خلال نوشته اش باید شناخت.

ابوالقاسم پاینده

اسفندماه ۱۳۵۴

به نام خدای بخشندهٔ مهربان

آنگاه سال دویست و نود و پنجم در آمد^۱.

سخن از آنچه در این سال
رخ داد، از اخبار بنی عباس

.....

سخن از بیماری المکتفی-
بالله و کار وی تابه وقت وفات

مکتفی، علی بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد و عقلش را ببرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش بر گرفت و بنزد وزیرش، عباس بن حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درك

۱- مؤلف دنبالهٔ تاریخ را از سال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که طبری نیز حوادث آنرا آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالهای بعد نیز تا سال سیصد و دوم که در متن طبری آمده. پاره‌ای مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

نمی کرد.

و چنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتمر برسد و از او سخت بیمناک بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابو عبدالله محمد بن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانه خویش احضار کرد و تنها محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد توجه دارم؟»

محمد بن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیک خواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجع داشتی، حرمت مرا بداری و حفظ کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا برد دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمد بن معتمد که مردی خردمند و نیک رفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفانکنم، با قسم نیز وفانکنم.»

محمد بن یوسف قاضی به عباس گفت: «به همین ازوی خشنود باش که از قسم یاد-

کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «فانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «اودر پایان کار خویش است، پندارم که تلف شده.»
 محمد گفت: «خدا نکند که تا وقتی جان مکتفی در پیکراوست، دست به بیعتی
 دراز کنم، اگر بمیرد، چنین می کنم.»
 محمد بن یوسف گفت: «درست همین است که وی گفت.» و براین حال
 برفتند.

پس از آن مکتفی سبک شد و به خود آمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر
 امیر مؤمنان چنان ببند که کس سوی عبدالله بن معتر و محمد بن معتمد فرستد و در خانه
 خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان درباره این کار از آنها یاد کرده اند
 و درباره آنها شایعه گویی کرده اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبرداری که هیچکدامشان بیعتی برضد ما پدید آورده؟»

صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: «در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی بینم. متعرض آنها

مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد و بیم کرد که کار از فرزندان پدر وی بگردد
 و چون در این باره چیزی بدو گفته می شد سخن را می کشید و معنی را دنبال می کرد
 و سخت بدان می پرداخت.

محمد بن معتمد، در ماه رمضان در محبس عباس بن حسن وزیر دچار فلجی شد،
 از خشمی که در مناظره با ابن عمرویه سالار نگهبانان بدورسیده بود، عباس بگفت تا
 او را در یکی از قبه ها که داشت بر بهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به
 خانه اش بردند و به جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن در آغاز ذی قعدة، بیماری مکتفی سخت شد، درباره برادر خویش
 ابوالفضل جعفر پرسش کرد و بنزد وی به درستی پیوست که او بالغ است. پس قاضیان
 را احضار کرد و آنها را شاهد گرفت که کار را از پی خویش برای وی می نهد.

سخن از درگذشت مکتفی

المکتفی بالله، علی بن احمد به شب شنبه، ددروز رفته از ذی قعده سال دویست و نود و پنجم بمرد و روز دوشنبه به گور شد، در خانه محمد بن عبدالله طاهری. خلافتش شش سال و نوزده روز بود. روزی که بمرد سی و دو ساله بود که به سال دویست و شصت و چهارم زاده بود. کنیه اش ابو محمد بود، مادرش یك كنیز ترك بود، نكوری بود و رنگ پریده با موی نكو و ریش انبوه. فرزندانش، ابو القاسم عبدالله مستکفی بود، و محمد، ابو احمد، و عباس و عبدالملک و عیسی و عبدالصمد و فضل و جعفر و موسی و ام محمد و ام الفضل و ام سلمه و ام العباس و امة العزیز و اسما و ساره و امة الواحد.

راوی گوید: جعفر بن معتضد در خانه ابن طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می بوده بود. صافی حرمی دو ساعت مانده از شب یکشنبه به آهنگ وی برفت و او را به قصر برد. عباس بن حسن بر این قرار از صافی جدا شده بود که مقتدر را به خانه وی ببرد که در آن ساکن بود و بر کنار دجله بود و او را با عباس به قصر ببرد، اما صافی راه او را از خانه عباس کج کرد و این از دور اندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از خلافت مقتدر

در این سال با مقتدر، جعفر بن احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزده روز رفته از ذی قعده سال دویست و نود و پنجم. در آنوقت وی سیزده سال و بیست و یک روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از ماه رمضان سال

دویست و هشتاد و دوم. کنیه اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان درآمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده شد، چهار رکعت نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می کرد و از خدا خیر می جست. پس از آن بر تخت نشست و مردم با وی بیعت کردند. کار بیعت به دست صافی حرمی و فاتک معتمدی بود، عباس بن حسن وزیر و پسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سر رفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند و در محلی از خانه محمد بن عبدالله طاهری به گور شد.

طبری گوید: به روزی که با مقتدر بیعت کردند موجودی بیت المال پانزده هزار- هزار دینار بود، صولی این را یاد کرده و حکایت کرده که موجودی بیت المال عامه ششصد هزار دینار بود.

مقتدر به روز دوشنبه، دوم بیعت خویش، وزیر ابواحمد عباس بن حسن را خلعتهای نکوداد و دبیری خویش را بدو سپرد و بگفت تا او را به کنیه یاد کنند و کارها بدست وی روان شود، کار عرضه کردن بر خویشان را به پسرش احمد سپرد، بادبیری بانو مادر خویش و دبیری هارون و محمد دو برادر خویش.

عباس مکتوبی بخشنامه وار^۱ درباره بیعت به ولایتها و نواحی نوشت، سپاهیان را مقرر بیعت داد، سواران را سه ماه و پیادگان را شش ماه، و دیوانداران را بر- آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن و ابستة مکتفی را که حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را بر حاجبی باقی نهاد. فاتک معتمدی و موسی خازن و یمن، غلام مکتفی، و ابن عمرویه، سالار نگهبانی بغداد را نیز خلعت داد، احمد بن کیفی را نیز خلعت داد، وی به روز

بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه ای بپا کنند، که آنها را برشتران نشانیدند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان داشتن مقرریها بازبرد، میان بنی هاشم پانزده هزار دینار بخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم بخش قربان را بر سرداران و عاملان و دیوانداران و قاضیان و ندیمان باز آورد و به روز ترویه و روز عرفه سی هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها بخش کرد. دستور داد تا هر که را به زندان است و مدعی ندارد و حتی از خدای عز و جل بر او نیست رها کنند، از آن پس که محمد بن یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد. بدو خبر دادند که دکانها و مستغله ها که مکنتی در عرصه باب الطاق بنا کرده بود ناتوانگران را زیان زده که بی اجرت برای تجارت خویش در آنجا می نشسته بودند. که عرصه هایی گشاده بود، از درآمد آن پرسید، گفتند: «هر ماه هزار دینار در آمد دارد.» گفت: «این مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که آنرا ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود باز برند.

از بنی عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم سال تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آنرا به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کسارهای وی را تباه می کردند.

.....

آنگاه سال دویست و نود و ششم درآمد.

.....

سخن از رخداد‌های سال دویست و نود و ششم از اخبار بنی عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارها را به عباس سپرد و منزلت و حرمت وی را بیفزود و کار امرونی را بدو وا گذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد و آنها را سبک گرفت، گردنفرای وی نسبت به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبک گرفت، در صورتیکه پیش از آن با همه سرداران و خادمانیت درست داشت و در کار پذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می‌کرد، اما با آنها لجبازی کرد. و چنان بود که پیش روی او به قدم می‌رفتند و دستور سوار شدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا دادن به آنها را ترك کرد، از اینرو خاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند و طعنه به او و تعرض به کارش و بدگویی وی بسیار شد و یکی از شاعران بغداد درباره‌ی وی گفت:

«ای ابواحمد از امام خویش

«خوش گمان مباش

«واز روزگار بهره‌یز

«که بسیار شاهان را هلاک کرده

«وفنا کرده.

«ای بسا وزیر که دیده‌ایم

«که در گور خفته.

«آنها که می‌دیدیشان کجا شدند؟

«نسل به نسل هرفتند

«از مر کوب گردنفرای بهره‌یز

«و با مردم نکو گوی.
 «باشد که آنکه صبحگاهان
 «تهنیت می شنود
 «شبانگاه معزول باشد.
 «آنکه فرمانش مطاع است
 «زشت باشد که نرمی نکند
 «مردم را چنان کن که
 «آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جمله شاعات‌ها که حسین بن حمدان از عباس می گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود و چون حسین مست شد عباس انگشت روی را از انگشتش در آورد و همراه یکی از غلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تو است، هم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینک انگشت من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: و چنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سرزند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم و نامه‌هایی به خطوی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم و بر حذرش داشته بودم که به گفته آن غلام گوش نداده بود و از او نپذیرفته بود.

و چنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می کرد که شنیده بود که عباس کفر می گفت و در حق پیمبر، صلی الله علیه و سلم، سبک می گفت، از جمله اینکه ضمن سختی گفته بود: «مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی از وی سرزد.»

گوید: از آنوقت به کشتن وی اعتقاد یافتیم و دیگر سرداران نیز درباره وی چنین اعتقادی داشتند و دلها بردشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند، کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و

وصیف پسر سوار تکین، و این به روز شنبه بود یازده روز مانده از سال مذکور.

سخن از بیعت ابن معتر

فردای آنروز مقتدر خلع شد، سرداران و دبیران و قاضیان بغداد او را خلع کردند و کس از پی عبدالله بن معتر فرستادند و وی را به خانه ابراهیم بن احمد ماذرایی بردند که بر کنار دجله و فرات بود، سپس وی را از آنجا بر کشتی مخرم به خانه مکفی بردند و قاضیان احضار شدند و با عبدالله بن معتر بیعت کردند و او را المنتصف بالله نامیدند، این لقبی بود که برای خویش برگزیده بود، محمد بن داود جراحی را به وزارت گرفت و او را به سوگند دادن سپاهیان گماشت. و چنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می گرفت وعده دار قسم دادنشان بود و نامشان را می خواند محمد بن سعید ازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن علی شواربی قاضی را احضار کردند و از او خواستند که با ابن معتر بیعت کند که من و من کرد و گفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه اش زدند. ابوالمثنی را که از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که کار وی سر می گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که در خانه مقتدر به تأیید کار وی و حمایت از او بماند.

در این روز میان، حسین بن حمدان و غلامان خانه ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد و از مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعده افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند و از او دفاع کردند...
... ابن معتر گرفته شد و کشته شد، جمعی نیز با وی کشته شدند که احمد بن یعقوب

قاضی از آن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودک است و بیعت با وی روانیست.»

طبری گوید: کسان از کار ابن معتر و مقتدر شگفت تر ندیدند که خاصه و عامه بر رضایت از ابن معتر و تقدم وی و خلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر و انجام شدنی بود. حقاً مردم از کار دولت مقتدر و درازی مدت آن با وجود اساس سست و ضعف بنیان آن به حیرت بودند و کسان همانند رفتار و روزگار و طول خلافت وی نه دیده بودند و نه شنیده بودند.^۱

محمد بن یحیی صولی گوید: به روز دوشنبه هفت روز مانده از ربیع الاول، مقتدر علی بن محمد بن فرات را خلعت وزارت داد و مردم با وی بر نشستند و به خانه اش رفتند که در بازار عطش بود. ابن فرات درباره رها کردن گروهی از آنها که با ابن معتر بیعت کرده بودند سخن کرد که مقتدر به او اجازه داد و طاهر بن علی و نزار بن محمد و ابراهیم بن احمد ماذرایی و حسین بن عبدالله جوهری معروف به ابن جصاص را آزاد کرد. غلامان و دوستانی را که با وی باقی مانده بودند عطیه داد، جایزه دومین، به سواران سه ماه و به پیادگان شش ماه. مونس خادم را بر نگهبانی دو سوی بغداد و توابع آن گماشت و بدو دستور داد که درباره محمد بن داود و یمن و محمد رقااص بانگ زند و به هر که محمد بن داود را بیارد ده هزار دینار بدهد. عبدالله بن علی شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن محمد وزیر برادر خویش جعفر را بر دیوان مشرق و مغرب گماشت و شایع کرد که جعفر بر آن دیوانها جانشین اوست، نزار را بر کوفه و بخشهای آن گماشت و مسمعی را از آن برداشت. سپس نزار را عزل کرد و نجیح طولونی را بر کوفه گماشت و ابوالاغر خلیفه بن مبارک سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد.

۱- چنان مینماید که این عبارات از گفته شفاهی طبری نقل شده زیرا در متن طبری بدان

کار سوسن حاجب بالا گرفت و جباری کرد و طغیان کرد، چنانکه مقتدر از او بدگمان شد و از وی ایمن نبود، درباره وی با ابن فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی بگیر و از مال و سلاح هر چه خواهی بگیر و هر کاری را که خوش داری عهده کن و خانه خلافت را رها کن که آنها را به هر که خواهم سپارم.» اما سوسن نپذیرفت و گفت: «کاری است که به شمشیر گرفته‌ام و آنها را جز به شمشیر رها نمی‌کنم.»

مقتدر، با ابن فرات درباره کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان در آمد صافی حرمی بیماری نمود و در یکی از راههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکیه خاصه و سرداران دیگر از آنجمله بودند بدو تاختند و شمشیرش را بگرفتند و او را به خانه‌ای در آوردند و چون کسانی از غلامانش و یارانش که همراه وی بودند این را شنیدند پراکنده شدند و سوسن از پس چند روز در حبس بمرد و حاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد و فضل شهره بود.

و چنان بود که در آخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، درباره کارشان به مقتدر خبر دادند و در مورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند و فرو برند و آنها را از خدمت بپندازند اما این کار درباره آنها دوام نیافت.

.....

در نیمه شعبان، مونس خادم خلعت گرفت و دستور یافت برای غذای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه و گروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت و می‌خواست در بغداد نباشد، با وزیر ابن فرات در کار دور کردن وی بکوشید و او را به غذای تابستانی فرستاد و ابوالاغر، خلیفه بن مبارک، را همراه وی کرد، اما مونس بدورضايت نداد و به مقتدر نوشت و از

ابوالاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که باز گردد که باز گشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوارمردی از عرب و عجم، دلیرتر و گشاده دست‌تر و بیباک‌تر از وی نبود. آنگاه سال دویست و نود و هفتم درآمد.

سخن از رخدادها که در این سال بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پسر ی تولد یافت و دستور داد نام وی را بر علمها و سپرها و دینارها و درمها و نشانها بنویسند، اما این مولود نزیست. در همین سال، شش روز رفته از محرم، نامه مونس خادم به سلطان رسید که در غزای خویش با رومیان که یاد آن در سال نود و ششم رفت، بر آنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده و از رومیان کشتاری بزرگ کرده و کافران بسیار از آنها به اسیری گرفته، نامه وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس باز گشت.

در این سال، طاهر بن محمد صفاری مالی را که از اموال فارس برعهده داشت نداد و دفع الوقت کرد، سبکری غلام عمرو بن لیث نوشت و فرستادن و پرداخت مال را ضمانت کرد و اجازه خواست که طاهر را با دوبرادرش، به اسارت، به در سلطان فرستد که این از او پذیرفته شد. پس سبکری و یارانش بر ضد آنها فراهم آمدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری بر فارس و کرمان تسلط یافت و طاهر و دوبرادرش را سوی سلطان فرستاد که در عماریه‌های سرباز واردشان کردند و فرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث بن علی بن لیث از آنچه سبکری با طاهر و یعقوب پسران محمد کرده بود خبر یافت خشمگین شد و به آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابله وی رفت

و نبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد و به نزد سلطان آمد و از او کمک خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد و نزدیک پنج هزار از یاران و غلامان به او پیوسته شد. به عاملان کمک اصفهان و اهواز و جبل نوشته شد که مونس را در کار نبرد لیث بن علی کمک کنند. ابن فرات وزیر، محمد بن جعفر عبرتای را با وی فرستاد و املاک و خراج فارس را بدو سپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدند که محمد بن جعفر بدانها وعده داد، اما از وعده وی رضایت نیاوردند و بر او تاختند و اردوگاهش را غارت کردند و ضربتی بدو رسید. یکی از یاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به شب چهارشنبه پنج روز رفته از ربیع الآخر سال نود و هفتم، ابوالعباس محمد الراضی برای مقتدر زاده شد، در دیر حنینا، پیش از طلوع فجر.

در ذی حجه همین سال، میان مونس خادم و لیث بن علی نبردی بود، در ناحیه نوبندجان که لیث و یارانش هزیمت شدند و مونس لیث را با برادرش اسماعیل و علی بن حسین بن درهم و فضل بن عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند و آنها را پیش روی خود به بغداد برد، لیث را برفیلی درآوردند و همراهان وی را بر شتران که انگشت نما بودند و کلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشتند.

.....

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاء بن محمد شببانی سپردند که زحمت از مردم برداشت و زحمت بدویان را که در راه کشتار می کردند و غارت می کردند از میان برداشت و اثر ورقاء در آنجا نکو شد و همچنان در آن ناحیه بود تا حج گزاران، درودگوی و سپاسگزار، از آنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی الاول این سال، خبر آمد که چهار رکن کعبه را آب گرفته، بسبب سیلهایی که در مکه آمده بود، طوافگاه را نیز آب گرفته و آب زمزم برآمده و سیلی بوده که به روزگار دیرین و نوین همانند آن دیده نشده بود.

در شوال همین سال، محمد بن طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و

در گورستان قریش به گور شد و قاضی احمد بن اسحاق بهلولی براو نماز کرد.
در ماه رمضان همین سال، یوسف بن یعقوب قاضی در گذشت و نیز محمد بن داود
اصبهانی فقیه.

وهم در این ماه، خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر در گذشته و سلطان،
تکین، خاصه را به جای وی گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.
در شوال همین سال، جعفر بن محمد فراتی، برادر وزیر در گذشت و ی عهده دار
دیوان مشرق و مغرب بود، وزیر پسرش محسن را بر دیوان مغرب گماشت و پسر دیگرش
فصل را بر دیوان مشرق.

وهم در این سال قاسم بن زر زور نغمه گر در گذشت. وی از جمله ماهران
خوش آواز بود، کهنسال بود و به نود سالگی رسیده بود.
آنگاه سال دو و ست و نود و هشتم در آمد.

سخن از رخداد های این سال از اخبار بنی عباس

در این سال، قاسم بن سیما از غزای تابستانی روم باز آمد. گروهی بسیار اسیر
با وی بود با پنجاه کافر که بر شتران بودند و انگشت نماشدند. جمعی از آنها علمهای
روم را به دست داشتند که صلیب های طلا و نقره بر آن بود، و این به روز چهارشنبه
بود چهارده روز مانده از ماه ربیع الاول.

وهم در این سال، سبکری مخالفت آورد و بر قلمرو خویش تسلط یافت. و صیف
کامه، غلام موفق، برای نبرد وی روان شد، سران سرداران نیز با وی برون شدند.
از جمله حسین بن حمدان و بدر، غلام نوشری، و بدر کبیر معروف به حمامی. به
در شیراز با سبکری نبرد کردند و هزیمتش کردند و قتال یا روی را اسیر کردند.
یکی از سردارانش از وی بگریخت و سپاه وی با مال و بنه به ناحیه کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمد بن اسماعیل بود، پس از آن وصیف کامه باقتال یار سبکری بیامد، او را بر فیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سرداشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شران که جبهه ها و کلاه های دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازوبند و طوقی از طلای جواهر نشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشاندند بودند و انگشت نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره بازان و سنج زنان پیشاپیش وی می رفتند لیث بن علی پشت سروی بود بر فیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت با شکوه بود.

محمد بن یحیی صولی گوید: که آنروز حضور داشته بود.

گوید: آنروز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یاد آوردم، صافی می گفت: «خليفة المقتدر بالله را دیدم به وقتی که كودك بودم و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می نگریست که بسیاری اوقات در آن می نگریسته بود، در آن حال به شانه مقتدر می زد و می گفت: «گویی می بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شران بنزد تو می آرند که کلاه های دراز دارند.»

گوید: و چنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می گفت و از خدا می خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمد بن اسماعیل آنرا فرستاده بود. از جمله، غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه ها بامشک بسیار و بازها و سمورها و تحفه ها که همانند آن در هدیه های پیشین دیده نشده بود. در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصد هزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آنها را -

نمود، که دیران وی از آنجمله بودند و مالی را که یافت بامدار او کتمان بگرفت. در جمادی الاخر این سال، عبدالله بن علی شواربی قاضی، فلج شد. مقتدر پسروی محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظر کرد، چنانکه پدرش نظر می کرده بود و کارها را همانند وی روان داشت.

آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس

.....

در ماه ذی حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن محمد ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه هایش گماشتند و آنچه از آن وی و کسانش یافت شد گرفته شد و خانه هایش به زشتترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنان و زنان کسانش کار بد کردند، می گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد هجوم آرند، ضمن خبری دراز. محمد بن عبیدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت ابن فرات سه سال بود و هشت ماه و دوازده روز. اموال ابن فرات و ذخایر وی را بچستند که به گفته صولی که شاهد و مطلع اخبارشان بوده بود با سپرده ها که داشت هفت هزار هزار دینار فراهم آمد.

گوید: هرگز نشنیده ایم کسی بوزارت برسد و مالک چندان طلا و نقره و ملک و ااث باشد که بهای آن به ده هزار برسند: بجز ابن فرات.

صولی گوید: وی را کارهای جلیل و فضایل بسیار بود که آنرا در کتاب الوزرا یاد کرده ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بود که چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، در آمد وی به يك هزار هزار

دینار می‌رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی ابن فرات از عیب‌گویی و بد‌گویی وی باز نماندند.

همان وقت که ابن فرات را گرفتند محمد بن عبید الله خاقانی به خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی‌ای به خانه خویش رفت که به در شماسیه بود. روز پنجشنبه بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب و شمشیر.

گویند: سبب وزارتش توجهی بود که کنیز فرزنددار معتضد به کاروی داشت که صدهزار دینار برای وی تعهد کرد و کاروی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می‌کرد نیرو گرفته بود، خدمه خانه خلافت نامه برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند باز می‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به علی بن فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد. در این سال و صیف موشکیر در گذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان.

و هم در این سال خرقی محدث در گذشت.

.....

آنگاه سال سیصدم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصدم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبه مواریث از مردم دست‌بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیاپی بودند.

و هم در این سال، محمد بن اسحاق کنداجیقی گروهی از یاران خویش را برای

نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند و در آنجا تباهی کرده بودند و دستها و شمشیرهای خویش را بر مردم گشوده بودند. وقتی یاران ابن کنداجیق به آنها رسیدند، قرمطیان صدمه‌ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند. و چنان بود که محمد بن اسحاق به کمک آنها برون شده بود و چون کار قرمطیان و نیرومندیشان را بدانست سوی شهر باز گشت. سلطان، محمد بن عبدالله فارقی را با مردان بسیار به کمک و یاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بمانند و به نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم بن احمد ماذرایی و علی بن احمد، برادرزاده‌اش، را گرفتند. ابوالهیثم بن ثوابه پانصد هزار از آنها مطالبه کرد که پنجاه هزار از آن را به بیت المال فرستادند، با وزیر. ابن خاقان و پسرش و ابن ثوابه بر مالی گزاف ساخت و پاخت کردند. ابن ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن جصاص بیست هزار از آنرا فرستاد و بقیه بر جمعی تقسیم شد، از جمله ابن ابی الشوارب قاضی و دیگران.

در این سال، سستی کار محمد بن عبیدالله خاقانی وزیر نمودار شد و اینکه پسرش عبدالله بر او تسلط داشت و شخصاً و بی مشورت وی به کارها می‌پرداخت. آشفته‌گی رای محمد و همه کارهایش نمودار شد. در یک هفته چند کس را به یک کار می‌گماشت. ساخت و پاخت باب شد. چندان که در یازده ماه، عمل بادوریا را به یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی را می‌شناخته بود وارد می‌شد و به او سلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من فلانم پسر فلان. و پس از ساعتی که باز او را می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال، خبر آمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیر آن درآمده که چند دهکده زیر آب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبل لبنان فرو رفته و به دریا افتاده و این رخدادی بود که همانند آن دیده نشده

بود.

وهم در این سال نامه متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کره آورده. نسخه مکتوب وی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دلهای غافلان را بیدار می کند و به آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت می کند. هر چه را بخواهد بی نمونه خلق می کند، پروردگار خالق که در رحما هر چه بخواهد نقش بندی می کند. گماشته خبر و مراقبت قرماسین خبرداد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمد بن علی مری، کره ای زاده و اجتماع مردم و شگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استرو کره را بنزد من آورد. استر تیرمه رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزله است ملک قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حساب خواهی وی سریع است.»

و چنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمد بن عبیدالله وزیر و کشف می وی را بدید، احمد بن عباس برادر، ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمد بن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت و او را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیک خانه سلطان رسید، احمد بن عباس به احمد بن محمد سلام وزارت گفت و سه هزار دینار برای وی فرستاد. محمد بن عبیدالله وزیر به وسیله اطرافیان و خبرگیران خویش خبر یافت و بر نشست و سوی خانه خلافت رفت و با گروهی از خدمه و اهل حرم ساخت و پاخت کرد، و برای کنیز فرزندان معتضد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و او را به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبد الله طاهری که به ادب و جلالت و فهم و جوانمردی از همه سر بود در گذشت، در سن هشتاد و یک سالگی، احمد بن عبد الصمد

هاشمی بر او نماز کرد و در گورستان قریش به گور شد.
و هم در این سال، ابوالفضل، عبدالواحد بن فضل در گذشت به روز شنبه هفت
روز مانده از ذی حجه.

.....

آنگاه سال سیصد و یکم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال
سیصد و یکم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به بغداد رسید،
و این به روز دوشنبه بوده روز رفته از محرم، که بی تأخیر او را به خانه مقتدر بردند
که وزارت به او سپرده شد و خلعت و شمشیر گرفت. محمد بن عبدالله و دو پسرش عبدالله
و عبدالواحد را گرفتند و بداشتند. چنان بود که آنروز برنشسته بودند و به خانه
خلافت رفته بودند که وعده شان داده بودند که خلعتشان دهند و علی بن عیسی را به آنها
تسلیم کنند، اما آنها را به علی تسلیم کردند و کار به خلاف آن شد که گمان داشته
بودند.

علی بن عیسی، برای محمد بن عبیدالله به مجلس نشست و با وی مناظره کرد و
بدو گفت: «ملك را ویران کردی و اموال را به هدر دادی و کارها را به سفارش دادی
و بروی ایتداریها به رشوه ساخت و پاخت کردی و سالانه بیش از هزار هزار دینار بر
مخارج سلطان افزودی.»

گفت: «جز آنچه صواب می دیدم، نکردم.»

محمد بن عبیدالله به گفته کسی که با وی مانوس بوده بود، به دست ابوالهیثم
ابن ثوابه رشوه می گرفت و به تعهد همه کسانی که به رشوه با آنها ساخت و پاخت
می کرد، عمل نمی کرد و چندان که درباره وی اشعار بسیار گفتند که از جمله این است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد
 «که می گمارد و پس از ساعتی معزول می کند.
 «وقتی اهل رشوه به نزد وی شوند
 «هر که بضاعتش بیشتر باشد
 «به نزد وی مقربتر است.
 «و این کار از او نامنتظر نیست
 «که پیر، از قحطی جان برده است.»

چنانکه مطلعان و دوستان محمد بن عبیدالله گفته اند، وی از آن پیش که
 کارش دیگر شود مردی زیرک و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و
 نیکو سخن و شیرین کلام و خوش خط بود و بخشنده که عطیه های سنگین می داد و
 کمکهای معتبر می کرد. در مدت اشتغال از مال خویش نود هزار دینار به عبدالله بن-
 حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد و به بسیار کس از امیدواران خویش
 داد.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی رضایت آوردند و قضای سمت شرقی و
 عسکر مهدی را به او سپردند، جبه ای و عبایی با یک عمامه سیاه خلعت گرفت، از
 خانه خلیفه برنشست و سوی مسجد رصافه رفت و دو رکعت نماز کرد، آنگاه فرمان
 گماشته شدنش بر او خوانده شد.

در همین سال، خبر آمد که ابوالهیجاء، عبدالله بن حمدان، در موصل پیاخته،
 گروهی از کردان نیز باویند، کردان دایان ابوالهیجاء، بودند که مادرش کرد بود.
 سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند و میانشان کشتاری بزرگ شد. ابوالهیجاء سوی
 کردان رفت و بر آنها سالاری کرد، برون از اطاعت سلطان.

و هم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن اسحاق کنده جیقی،
 تظلم آوردند و از وی به علی بن عیسی وزیر شکوه کردند که وی را از آنها معزول

کرد، از پی مشورت با مقتدر، که نمی خواست خود سرانه کاری کرده باشد، نحج طولونی را بر بصره گماشت، پس از آن محمد بن اسحاق کنداجیقی را به دینور گماشت و سلیمان بن مغلدر را به دیوان خانه خلافت گماشت و دبیری غریب، دایی مقتدر. و نیز علی بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت و سعید بن عثمان و حسین بن علی را جانشین وی کرد.

در ماه ربیع الاخر این سال، مونس خادم، به مدینه السلام در آمد، ابو الهیجاء نیز با وی بود که وی را امان داده بود به مونس و ابو الهیجاء خلعت داده شد. نصر قشوری بعلاوة حاجبی که به عهده داشته بود به ولایتداری شوش و جندی شاپور و منادز کبری و منادز صفری گماشته شد و یمن هلالی خادم را بر همه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان بر مسلمانان هجوم آوردند و نزدیک بیست هزار کس از آنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند و کسانی که کشتند. احمد بن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود با سپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت و بعضی اسیران را نجات داد و مردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستاد که از کار وی درباره ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینه السلام و ولایت فارس و کرمان را بخواهد که تنها کرمان پذیرفته شد و فرمان آن برای وی نوشته شد.

در جمادی الاخر همین سال، محمد بن عبیدالله که وزیر بوده بود با پسرش عبدالله آزاد شدند و دستور یافتند در خانه های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم بن حر خلعت گرفت. ولایتدار سیراف، عای بن خالد کرد نیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابو العباس محمد بن مقتدر از قصر معروف به حسنی بر نشست. پیش روی وی پرچمی بود که پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری مغرب.

همه سرداران با وی بودند و غلامان اطاقی و جمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن عیسی طرف راست وی بود و مونس خادم طرف چپش بود و نصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت و از راه آب باز گشت. مردم نیز با وی بودند. در چهار گوش حرشی یکی پیش آمد و درمهای ساده براو نثار کرد و گفت: «به حق امیر مؤمنان اجازه بده اسب رامشك آگین کنم.» ابوالعباس توقف کرد و مرد، چهره اسب را مشك اندود کردن آغاز کرد که برمید، بدو گفتند: «چهره اسب را بگذار و بقیه پیکرش را اندود کن.» بنا کرد یال و دست و پاهاى آن را مشك آگین می کرد. محمد بن مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ما شناسایی کنید.»

در این سال، ابوبکر، محمد بن علی ماذرای، بروایت مصر و نظارت ولایتهای شام و تدبیر سپاهها گماشته شد و خلعت گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نیمه ماه رمضان. در همین روز، قاسم بن سیما نیز خلعت گرفت و بر اسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال، در جمادی الاخر، خبر آمد که علی بن احمد راسبی در گذشته. وی ولایتدار جندی شاپور و شوش و ماذرایا بود تا آخر حدود آن و هر ساله هزار هزار دینار و چهار صد هزار دینار از آن وصول می کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند و عهده دار جنگ و خراج و املاك و عسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزار هزار دینار طلا به جای نهاده بود و معادل یکصد هزار دینار ظرف طلا و نقره و یک هزار اسب و استروشترو بیشتر از هزار جامه حریر نفیس طاقی. بجز اینهمه املاك وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که در آن برای وی جامه های حریر و غیر حریر می بافتند.

وقتی خبر درگذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحد بن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را نفرستد که در آن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که در آن بنگرد، گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه‌های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روزشنبه هشت روزمانده از ماه رمضان درگذشت، هیچکس از سران از جنازه وی باز نماند. محمد بن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیه رصافه به گور شد. مونس بنزد سلطان منزلت و الاداشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاهها که به عهده وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس بر گروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند بخش شد و یاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی‌یابد و پس از دو ماه معزول شد. محمد بن عبیدالله طاهری که نایب مونس بر سمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس بر سمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسنی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

در ماه شعبان، خبر آمد که احمد بن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته‌اند، بر بسترش به غافلگیری. و چنان شده بود که بعضی از آنها راهراسان کرده بودند که بر کشتن وی همسخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصر بن احمد بیعت کردند. نامه نصر به مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه‌های عموها و پسر عموهای وی رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می‌خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو ختم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمد بن عبیدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم بن احمد ماذرایسی بود. ابراهیم بن احمد ماذرایسی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صدهزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفتمی به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.»

ابن جصاص بدو گفت: «يك پیمانه دینار از مالم صدقه باشد. اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایسی بدو گفت: «از جهالت تو است که نمی‌دانی یکصد هزار دینار بیش از يك پیمانه دینار است؛ و مردم از سخن آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به نزد ابوبکر بن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به آزمایش معلوم کنیم.» پیمانه کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد. سپس وزن کرد که در آن چهار هزار دینار بود، و چون نگرستم در پیمانه بزرگ نود و شش هزار دینار بود، چنانکه ماذرایسی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفر بن محمد محدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گور شد.

در همین سال، عبدالله بن محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به سال دویست و دهم بوده بود.

در همین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاک حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینه السلام آوردند، که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع الاول رسید.

در همین سال، محمد بن عبدالله شواربی قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروانها و زابها و تل و قصر ابن-هیره و بصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود.

و در کنار وی در مقام باب‌الشام به گور شد، بروزیکشنبه نه روز رفته از جمادی الاول. در آن وقت هشتاد و سه ساله بود.

در این سال، از پی کشته شدن احمد بن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی وحسنی، معروف به اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخر همین سال احمد بن عبدالصمد هاشمی در گذشت. وی نقیب بنی-هاشمیان عباسی و طالبی بود و آنچه را وی عهده‌دار بود به برادر ام موسی سپردند که هاشمیان از این بنالیدند و خواستند آنچه را ابن عبدالصمد به عهده داشته بود به پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمد بن عبدالصمد به روزمرگ هشتاد و دو سال داشت.

.....

آنگاه سال سیصد و دوم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال
سیصد و دوم بود از اخبار بنی عباس

در این سال شفیع خادم، معروف به مقتدری، با گروهی از سپاهیان و سواران و پیادگان بر نشست و سوی خانه حسین بن احمد معروف به ابن جصاص رفت، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درهاگماشت و هر چه را در خانه ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش و اثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می‌گفتند در آن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانه ابن جصاص يك فرش سلطانی یافتند که ارزش آن معلوم نبود، و هم در خانه وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست آمد. خانه ابن جصاص را بکنند و در بستان آن مالهای گزاف از آن وی یافتند که در کوزه‌های سبز مدفون شده بود و مقمه‌ها که سر آن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانه مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند

با يك غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصد هزار دینار از او گرفتند و رهایش کردند که به خانه خویش رفت.

ابو الحسن بن عبد الحمید، دبیر بانو، گوید: به گفته درست آنچه از ما آل ابن-جصاص جواهری گرفته شد، از طلا و نقره و ظرف و خانه و فرش و اسب و خدمه، بی حساب کردن بهای ملك و بهای بستان، معادل شش هزار هزار دینار بود.

در این سال، در رجب نامه محمد بن علی ماذرایی به قصر سلطان رسید که می گفت میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفت هزار کس کشته شد، همانند آن نیز اسیر گرفته شد و باقیمانده شان هزیمت شدند و سر خویش گرفتند و بیشتر شان پیش از آنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسید که شیعیان وارد برقه شده اند و در آن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده اند و غلبه از آنها بوده است.

صولی گوید: در این سال علی بن عیسی به رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه شنبه، يك روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می گفت پیمبر است. با وی مناظره کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت بر پشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی بر آن بود. گفت: «این برجستگی حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت تا چهره او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق بدارند.

در ماه رمضان این سال، یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابو جده که دو بست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانه سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمد بن اسحاق کنداجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت بدو داد و خانه ای تیول او کرد که در آنجا منزل گیرد. برای وی مقرری معین

کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خانه خلافت حضور یابد. محمد بن - لیث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جمله کسانی بود که با لیث واردشان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

در همین سال، یکی خوشپوش و خوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پاپوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازه ورود خواست. دربان مانع وی شد که دربان را ملامت کرد و با وی خشونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی بن ایطالیم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست که نمی توانم جز با وی بگویم و چنان مهم است که اگر وصول من بدو تأخیر شود کاری بزرگ رخ می دهد.»

دایی به نزد مقتدر در آمد و به نزد بانو، و کار وی را با آنها بگفت که از پی علی بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگویند که چیست، اما خودداری کرد، عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش را گرفتند و او را نزدیک خلیفه کردند و غلامان و خادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که به تن کند و خادمانی بر او گماشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضر کنند که از او بشنوند و کارش را بدانند، به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخواست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی

محمد بن حسن بن علی بن موسی بن جعفر رضا است و از بادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت.» و چنان بود که گروهی می گفتند: «دنباله داشت.» و گروهی می گفتند: «دنباله نداشت.» و کسان در کار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این می گویند که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دارالطاق بفروستید و درباره سازنده و تیغه آن پرس و جو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب الطاق فرستادند که آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به پرداختگری که آنجا بود فروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد و پدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را از جانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این مدعی نسب طالبیان فراهم آوردند که اقرار کرد که فرزند اوست. مدعی مضطرب شد و در سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که از عقوبت آن مرد بخشش بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس از آن مدعی را بداشتند و پس از مدتی برشتهی نشانند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمد بن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمد بن علی، معروف به صعلوک، که در ایام زندگی احمد بن اسماعیل از جانب وی ولایتداری بوده بود به مقتدرنوشت و فرستاده ای سوی وی گسیل داشت و کار وی و

قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به ولایتداری. مقتدر از مالی که تعهد شده بود صد هزار درم به نصر جایزه داد و دستور داد در هر ماه از ماههای هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاک سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمد داشت. در این سال، مقتدر به آهنگ میدان بر نشست، علی بن عیسی وزیر بر نشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتند و بردند. درباره وی اشعاری گفته شد که از جمله این است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است

«و زبونی عاجل و سستی کار.

«غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم

«که برای امیدهای ما فالی نکو بود.

«مال را در شرق و غرب به هدر دادی

«و امام را فراهم آوردن مال میسر نشد.»

را وی گوید: علی بن عیسی بخیل بود، از اینرو مردم او را دشمن داشتند. خبر آمد که فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمک خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش، کار عبیدالله شیعوی و ابو عبدالله را که به دعوت وی قیام کرده بود سبک می گرفته بودند که در باره نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمد بن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی بن سراج مصری، که حافظ اخبار شیعه بود گوید: این عبیدالله که به کار افریقیه قیام کرده بود عبیدالله بن عبدالله

ابن سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج به من گفت که جد وی در بصره با طایفه بنی سهم باهله منزل داشت و دعوی داشت که جای امام قائم را می داند و دعوتگران در اطراف دارد که به سبب امام برای او مال فراهم می کنند. پس یکی را به ناحیه مغرب فرستاد به نام ابو عبدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیاده الله اغلب تباه کرد. ابن عبیدالله مدتی در سلمیه اقامت داشته بود آنگاه به مصر رفت که در آنجا وی رامی جستند، محمد بن سلیمان بدو دست یافت و مالی از او گرفت و رهایش کرد، پس از آن محتسب بر ابن اغلب بشوید و او را از قیروان برون راند. آنگاه عبیدالله به نزد وی رفت و محتسب به مردم گفت: «سوی این دعوت می کردم.» و چنان بود که عبیدالله در آغاز ورود به قیروان به نام ابن بصری شهره بود. وقتی عبیدالله به میگساری و سماع پرداخت محتسب گفت: «برای این قیام نکرده ایم.» و به کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی از مغربیان را به نام ابن خنزیز نهانی سوی محتسب فرستاد که او را بکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس را محاصره کرد تا آنجا را گشود و مالهای بسیار گرفت، پس از آن بر برقه استیلا یافت و سپاه وی به آهنگ مصر بیامد. پسر عبیدالله به اسکندریه آمد و در آنجا خطبه های بسیار خواند که به جامانده و اگر به کفر آمیخته نبود شمه ای از آنرا نقل می کردم.

وقتی خبر آمد که فرمانروای قیروان به سمت مصر دست اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد و سپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیفلیغ و ذکاء يك چشم و ابو قابوس خراسانی نوشت که برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به ماه ربیع الاول سال سیصد و دوم مونس را خلعت داد که سوی مصر روان شد. علی بن عیسی وزیر دستور داد از مصر تا بغداد جمازگان نهند که هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که

با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصد هزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی باز گشت، پسر ماشاء الله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به سپاسگزاری خدای عزوجل پراکنده کرد.

مونس خادم با سپاهیان، در ماه جمادی الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان بازگشته بود. محمد بن علی ماذرای از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دو بست کیسه درم بر دو بست جمازه به همراه جابر بن اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

در ذی قعدة، از مصر خبر آمد که درباره مرگ عبیدالله شیعی خبرهای مکرر به آنها رسیده و مونس به آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکین را از مصر برداشت و او را بر دمشق گماشت و ذکاء یک چشم را از حلب به مصر فرستاد.

در همین سال، ابو ابراهیم بن بشر، ابوبکر کریزی را از کارهای قصر ابن هبیره و اطراف آن برداشت و به معرض مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که جان داد و او را در تابوتی به مدینه السلام رسانیدند.

در همین سال، قاسم بن حسن که کنیه ابو محمد داشت در گذشت. وی حدیث می گفته بود و مردم از او روایت کرده بودند. در گذشت وی دو روز مانده از جمادی الاولی بود و هیچ قاضی و فقیه و عادلی از جنازه او باز نماند.

در همین سال، شش روز رفته از ذی حجه، بدعه کنیز عریب، وابسته مأمون در گذشت. ابوبکر پسر مهتدی بر او نماز کرد. از وی مال بسیار بجاماند با جواهر و املاک و کالا. المقتدر بالله دستور داد که همه را بگیرند، برده به وقت مرگ شصت-

سال داشت و هیچ مردی بدودست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمیع بسیاری را که با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی صالح بن مدرک طائی بر آنها تاختند و اموال را بگرفتند و حرمتها را روا داشتند و هر که به سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجز کاروان حاتم به سلامت ماند. آنگاه سال سیصد و سوم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد
و سوم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد که یکی از طالبیان در ناحیه واسط بشوریده و گروهی از بدویان و روستانشینان بدو پیوسته اند. بدویان سالاری داشتند به نام محرز پسر رباح. سبب آن بود که خبر یافته بودند که فرمانروای فارس و اهواز و بصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصد هزار دینار به حضرت سلطان فرستاده بود که در سه کشتی حمل می شده بود که در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند و در راه برای فرستادگان کمین نهادند. مردم کشتی ها خبر یافتند، یکی از کشتی ها گریخت و پیش رفت و دو کشتی دیگر به بصره باز گشت و شورشیان که به چیزی دست نیافتند سوی عقر واسط رفتند و به مردم آنجا تاختند و مسجد آنها را بسوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامد بن عباس از کار آنها خبر یافت - وی عهده دار خراج و املاک کسکرو ولایت دجله و توابع بود - و محمد بن یوسف معروف به خزری را که از جانب وی کار کمکهای واسط را به عهده داشت فرستاد و غلامان خویش را با گروهی که به مزدوری گرفته بود بدو پیوست، خبر را برای سلطان نوشت که لؤلؤ طولونی را به کمک وی فرستاد، اما لؤلؤ بدو نرسید تا وقتی که طالبی و محرز بن رباح و بیشتر

بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیک به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت و اسیران را فرستاد که در ماه جمادی الاول وارد مدینه السلام شدند، کلاههای دراز به سر داشتند، برشتران سوار بودند که بنالیدند و بانگ برآوردند و جمعی از آنها گفتند که بیگناهند، مقتدر دستور داد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بیگناه را آزاد کند و تبهکار را بکشد که همه را برپل واسط بکشت و بیاویخت.

در همین سال، در جمادی الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته اند و بر-ضد مسلمانان برون شده اند و بر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفریافته اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش و شمشاط ظفریافته اند و نزدیک پنجاه هزار کس از مسلمانان را اسیر گرفته اند. کار در این باره بزرگ شد و عاقبت سلطان مال و مرد به آن مرز فرستاد که پس از آن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسر غریب، دایی مقتدر، در حال مستی در مدینه السلام جنایتی کرد، بریکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه به وی برخورد و سرش را با تبرزینی بکوفت و بی سببی او را بکشت، رفقای جوامرد بشوریدند و هارون را می جستند که او را بکشند، وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمد کردند و خواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومید شدند همگی شان برون شدند و سوی اردوگاه ابن ابی الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به نزد ابن-ابی الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت بازدارد، اما ابن ابی الساج او را به نزد خویش بداشته بود و نگذاشته بود به مقتدر نامه نویسد، پس از آن وی را رها کرد و هدیه ها فرستاد و مالی، که مقتدر از او رضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابو مسلم، رایق کبیر، راسوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی که سال تربود و والا- مقام تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترك که یکه سواری دلیر و جنگ آور بود و ابو شیخ داماد پسر ابو مشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می خواست با این کار وی را از نبرد خویش بازدارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده عماری که حرمت های وی در آن بودند. و چنان بود که مونس خادم از غزا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدور رسیدند به وقتی که یاران و بنه های خویش را از رودی عبور داده بود و بخویشتن با پنجاه سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریه ها نیز با وی بود، با آنها در آویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابو الصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردو گاه تاختند و آنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادر زاده اش ابو الفطریف گریختند، مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را بداشت، پس از آن گفته شد که ابو الفطریف در محبس بمرد و سرش را بر گرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمۀ شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را برشتی نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی ای بود، یکی دار رامی چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می گشت يك روپوش دیبای گشاد بر او بود که مردی را که دار را

می گردانید پوشانیده بود که کس اورا نمی دید. ابوالصقر، پسر حسین که از مدینۀ السلام فرار کرده بود پیش روی وی برشتری بود و قبای دیسبایی به تن داشت. و چنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش اباورزیده بود اما حسین بدو گفته بود: «پسر کم آنرا به سر نه که پدرت به سر بیشتر این کسان که می بینیشان کلاه دراز نهاده.» و به قتال و گروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

در باب الطاق قبه ها نصب کرده بودند. ابوالعباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم نیزه را همراه داشت، پشت سروی مونس بود و علی بن عیسی و برادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاه پوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد.»

حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت ها و پرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می رسد کمتر است.» حسین را به خانه خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانه خلافت بداشت.

در این سال غلامان و پیادگان آشوب کردند و اضافه می خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران بازداشتند، سوی خانه علی بن حسین وزیر رفتند و در آنرا بسوزانیدند و اسبان وی را در اصطبل سربردند و در نماز گاه اردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند و به خطای خویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند و پیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعده اضافه داد و چیزی اندک افزوده شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را

بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود و یکی به نام علی پسر ناجسی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان را گرفتند و درخانه غریب دایی بداشتند پس از آن رهاسان کردند.

درهمین سال، در ماه صفر، ورقاء بن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه و راه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی بر راه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنيه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

در این سال علی بن عیسی با احمد بن عباس برادر ام موسی خوشونت کرد و بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده ای، هر ماه از ماههای هلالی هفت هزار دینار مقرر می‌بری»، و نامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی بن عیسی نرمی کرد تا دست از وی بداشت.

درهمین سال علی بن عیسی بخویشتن درکار قرمطیان نگریست و از آنها برحج- گزاران و دیگران بیمناک شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعوت به اطاعت مشغول داشت و به آنها هدیه داد و خرید از سیراف را برای شان آزاد کرد، بدینسان دفعشان کرد و باز شان داشت اما مردم او را به خطا منسوب داشتند. پس از آن وقتی با قرمطیان سختی شد و دیدند که آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، بر علی بن عیسی عیب گرفته بودند که وی قرمطی است. حسودانش وسیله یافتند که در این باب از او توضیح بخواهند اما مرد، خردمند تر و نیکو رفتار تر از آن بود که قرمطی شده باشد.

در این سال ابوالهیثم پسر ثوابه اکبر در گذشت به کوفه و در زندان، از آن پس که اسحاق بن عمران، مالی گزاف از او برای سلطان و برای خویشتن گرفته بود. گفته

شد که ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کرد مبادا آنچه را از وی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

در این سال فضل بن یحیی بن فرخان شاه دیرانی نصرانی از مردم دیر قبا در - گذشت و سلطان همه املاک وی را بگرفت، صد و پنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که از او گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام و خادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاک وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادریس بن ادریس در گذشت، به قادسیه در آن اثنای که به زیارت مکه می‌رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا - گرفته بود، هر ساله حج می‌کرد و مالی همراه می‌برد که آنرا بر محتاجان خرج می‌کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی از وی شنیدم که می‌گفت: « هر سال - برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه در کار خیر خرج می‌کنم که پنجاه هزار دینار است. »

در این سال ابوالاغر سلمی در گذشت، به ناگهانی، هفت روز رفته از ذی‌حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخفت، پس از آن وی را برای نماز بجنبانیدند و او را مرده یافتند.

در این سال سالار حج فضل بن عبدالملک هاشمی بود.
آنگاه سال سیصد و چهارم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و چهارم بود از اخبار بنی عباس

در محرم این سال نامه متصدی برید کرمان رسید که می‌گفت که خالد بن محمد شعرانی معروف به ابو یزید که علی بن علی و زیروی را به خراج کرمان و سیستان گماشته

بود، مخالف سلطان شده و عنوان امارت گرفته و کسان را برخویشتن فراهم آورده و برای شان مالها تعهد کرده، تا باوی به نبرد بدر حمای فرمانروای فارس قیام کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده و قسمتی از آنرا به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده اند. شعرانی مردی سست رای و کج-سلیقه بود.

مقتدر به بدر حمای نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد و درکار او شتاب کند. بدریکی از سرداران خویش را به نام درک سوی شعرانی فرستاد و از سپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزید شعرانی نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی بیمش داد. ابویزید بدو پاسخ داد که به-خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفته خدای عز و جل بر من نمودار شد که لا تخاف درکا ولا تخشی^۱ یعنی: «واز گرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» بعلاوه در طالع من يك ستاره بیبانی (؟) هست که می باید مرا به نهایت آرزو برساند.»

پس، بدر سپاه را سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که او را به اسیری گرفتند.

اشعاری درباره شعرانی گفته شد که از جمله اینست:

«ای ابویزید بهتان گوی

» به ستاره بیبانی مغرور مباش.

» بدان که سرانجام جهالت پیشه ای که

» هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،

» کشته شدن است.

« از سلطان منزلت والا داشتی

« کی بود که ترا نسبت به سلطان

« مغرور کرد؟ »

پس از آن خبر آمد که این ابو یزید در راه مرده، سرش را به مدینه السلام - رسانیدند و بردیوار زندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بسود.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر
و وزارت علی بن فرات برای بار دوم

در این سال به روز دوشنبه، هشت روز رفته از ذی حجه، علی بن عیسی وزیر را گرفتند و منزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان و کسانش غارت شد، وی را در خانه مقتدر برداشتند. در همین روز علی بن محمد فرات به وزارت رسید و هفت خلعت گرفت، واسبی بدو داده شد بازین و لگام، پس در خانه خویش در مخّرم بنشست که به نام خانه سلیمان بن وهب شهره بود و بیشتر املاک وی را که به هنگام خشم آوردن بر او گرفته شده بود، پس دادند و کسانی از پروردگانش و وابستگانش که به سبب وی نهان شده بودند، آشکار شدند.

درباره وی گفته اند که صبحگاهی که ابن فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هر یک من یک قیراط طلا افزوده شد، از بس که شمع به کار می برد و به سبب وی به کار می رفت. و نیز بهای کاغذ افزوده شد از بس که کاغذ به کار می برد، و مردم این را از فضائل وی به شمار آوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن فضل به من گفت که در آنروز و آن شب در خانه وی چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی بن محمد بر نشست و به مسجد جامع رفت، موسی بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و دربارهٔ مقرریهای خویش بنالیدند. ابن فرات به همراهان خویش دستور داد که با آنها دربارهٔ چیزی سخن نکنند هاشمیان در سخن، زیاده روی کردند که مقتدر این را نپسندید و دستور داد مرتب تدارکشان را از خانهٔ خلافت بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن فرات شدند و پوزش خواستند و بدو گفتند: این کار جاهلان ما بوده، وی با خلیفه دربارهٔ ایشان سخن کرد تا از آنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی را به ابن فرات پیوست که با وی بر نشینند و هر کجا بود با وی باشند.

در این سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که در قندهار در برجهای حصار آن، برجی یافته‌اند که پنجهزار سر در آن بوده، در سبدهای علفی، از جمله بیست و نه سر بوده که در گوش هر کدام رقعهای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به نام صاحب سر و نامها چنین بوده: شریح بن حسان، جناب بن زبیر، خلیل بن موسی تمیمی، حارث بن عبدالله، طلق بن معاذ سلمی، هاتم بن حسنه، هانی بن عروه، عمر بن علان، جریر بن عباد مدنی، جابر بن خبیب بن زبیر، فرقد بن زبیر سعدی، عبدالله بن سلیمان عماره، سلیمان بن عماره، مالک بن طرخان پرچمدار عقیل بن سهیل بن عمرو، عمرو بن حیان، سعید بن عتاب کندی، حبیب بن انس، هارون بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباد، عبدالله بجلی، مطرف بن صبح داماد عثمان بن عفان رضی - الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعها از سال هفتادم هجرت بود.

در این سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد و نزار بن محمد ضبی بر آن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیز بن طاهر طاهری برادر محمد بن طاهر در گذشت. وی مردی بود پارسا و نیکرفتار و نکوکار، در گورستان قریش به گور شد و مطهر بن طاهر بر او نماز کرد.

در همین سال محدثی که عنوان عادل نیز داشت به نام ابونصر خراسانی در گذشت، به ماه جمادی الاولی.

و هم در این سال به ماه شعبان، ابوالحسن، احمد بن عباس وزیر، در گذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشان را نامزد وزارت کرده بود و کسان وی - اهل وزارت بودند.

و هم در این سال لؤلؤ غلام ابن طولون در گذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی، در گذشت، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی بن عیسی گرفته شود و هیچکس از بزرگان از جنازه وی باز - نماند.

در این سال طرخان بن محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، در ماه رمضان. به روز دوشنبه یازده روز مانده از ماه شوال بر نشست و به نزد علی بن عیسی وزیر رفت، بیخبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت که سخت بنالید، سه روز بعد، به روز پنجشنبه، خلعت گرفت و برای وی بر کارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت و او را نایب خویش کرد. درباره کارها که با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینار که حمد دیرش از جانب وی فرستاد. تابوت محمد بن اسحاق را چهار روز مانده از شوال بیاوردند و در خانه وی در سمت غربی به خاک سپردند.

در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و پنجم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و پنجم بود از اخبار بنی عباس

در این سال فرستادگان شاه روم وارد مدینه السلام شدند، دو سالار داشتند يك پیر و يك جوان که بیست و چهار کافر همراهشان بود، در خانه ای که از آن صاعد - بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روز آنها را به خانه خلیفه بردند در باب العامه. از خیابان بزرگ بیردندشان، از در مخرم تا خانه خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب العامه دو سالار را از اسبشان پیاده کردند و وارد خانه خلافت کردند اطاقها را به اقسام فرش زینت کرده بودند، آنها را در حدود یکصد ذراع از خلیفه دور نگهداشتند. در آنوقت علی بن محمد وزیر پیش روی وی ایستاده بود، ترجمان نیز ایستاده بود که با وزیر سخن می کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می کرد. از ابزار طلا و نقره و جواهر و فرش چندان آماده شده بود که نظیر آن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس بر کنار دجله بردند. بر دو ساحل، فیلها و زرافه ها و درنده ها و یوزپلنگها آماده بود، به آنها خلعت دادند، خلعتها عباهای دیبای مزیّن بطلا بود. دستور داده شد به هر يك از دو سالار بیست هزار درم بدهند که در کشتی حمل شد، با کسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به سمت غربی بردند، بر دیگر کناره های دجله صفها بسته شده بود، آنها را از زیر پل عبور دادند و به خانه صاعد بردند و این به روز پنجشنبه بود، شش روز مانده از محرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایی از مکه پیامد و ابن فرات وی را گرفت و با او خوشونت کرد و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی را به نقد داد و بقیه را بر او تقسیط کرد.

در این سال ابن فرات به علی بن احمد بن بسطام عهده دار کارهای شام نوشت که سوی

مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابوزنبور را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه بر جمازه ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینه السلامشان فرستد، مال گرفته شده را نیز به مدینه السلام فرستد. و چنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمه خویش را بر جمازه ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود و مالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او درباره کارش سختی نکردند و او را به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را در این کار به سستی منسوب داشتند و یکی از شاعران مصر در باره وی شعری گفت که آنرا یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم و اقرار گرفتن در آن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیله وی

« عدالت را نمودار کرد

« ظفر از تو نمی آید.

« تأمل کردی و منتظر ماندی

« مگر از پس تأمل کردنت

« توقف و انتظاری هست!

« در کار خیانتگر بخیل بکوش

« وازوی اقرار بگیر

« که اقرار گرفتن مایه ویرانی اوست.

« زدن چماقهای ارژنی چه شد؟

« هراس دادن و درشت‌گویی چه شد؟

« پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟

« و دهانه آویختن چه شد؟

« بندهای تنگ و بد زبانیها کو؟

« به پاداشتن و ضربت زدن‌ها

« گوش مالیدن‌ها و سر کوفتن‌ها

« و خایه فشردن‌ها و لب به قید نهادن‌ها

« چه شد؟

« ریش‌کندن‌ها و گلو فشردن‌ها

« و بداشتن‌ها و نگهداشتن‌ها.

« که سلطان‌جز با این چیزها

« از تو خشنود نمی‌شود.

« پس سختی کن که نرمی تو مایه عار است

« و بدینوسیله مال توبه تو می‌رسد.

« گوش بگیر که برگزیدن و اختیار باتواست.»

در این سال خواهرزاده ابراهیم بن احمد ماذرای را گرفتند، به بغداد. وی

ابوالحسن محمد بن احمد بود، برای بدرحمای دیری می‌کرده بود و نایب

ابوزنبور و ابوبکر محمد بن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه

میکرد که وی را به غرامت کشید و هر چه را که در خانه وی بود گرفت.

در این سال خبر آمد که حسن بن خلیل، که از جانب شفیع مقتدری امیر بصره

بود در بصره رفتار بد پیش گرفته و دست به کارهای زشت زده و بر بازارها پرداختها نهاده که بر ضد وی شوریده اند و او بر نشسته و بازار اطراف جامع را سوخته و سواران وی به مسجد تاخته اند و گروهی از عامه را که در مسجد بوده اند کشته اند که در آنروز نماز جمعه نکرده اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته اند و او را در خانه اش محاصره کرده اند در محل معروف به بنی نمیر. یاران ابن خلیل بر او فراهم آمده بودند تا وقتی که بودند مقتدر به شفیع مقتدری دستور داد او را معزول کند که معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند. و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلو گیری کرده - بودند.

در این سال یکی از سپاه ابن ابی الساج به نام کلب صحرا بیامد، به امانخواهی، می گفت علوی است و ابن ابی الساج او را به بند کرده بود که از وی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و این را به ابن ابی الساج نوشتند که نهانی کس فرستاد تا با وی درباره نسبش گفتگو کند.

چنان بود که وی با زن ابن ابی ناظره که دختر حسن بن محمد بن ابی عون بود ازدواج کرده بود. ابن طومار نقیب احضار شد و با وی گفتگو کرد، نسب وی ساختگی بود، پس او را به نزار بن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردند که وی را به زندان کرد.

در شوال همین سال، مونس خادم به ری در آمد برای نبرد ابن ابی الساج، پس از آن که ابن ابی الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود و نگذاشت هیچکس از یاران خاقان تبعه وی شود یا چیزی از یاران خاقان بگیرد. ابن فرات به نزد مقتدر بالله رفت و بدو خبر داد که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته و دستورش داده که سوی ری شود به مکاری بر ضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. مقتدر بالله این

سخن را از ابن فرات گوش گرفت، و چون او برون شد، از علی بن عیسی درباره آن پرسید - علی به نزد مقتدر در خانه خلافت بداشته بود - گفت: «ناحیه ای که ابن ابی الساج را سوی آن کشانیده ام از آن برادر صعلوک است بدو نوشتم که باوی نبرد کند و اهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که درباره آن اجازه داد، از وی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط او به نزد من است»، دستخط را حاضر کرد و این در مقتدر اثر نکو نهاد که بر علی بن عیسی در بداشتنگاهش گشایش آورد و باوی سختی نکرد.

در این سال خبر کشته شدن عثمان عنزی سردار و عامل راه خراسان رسید، وی را در تابوتی به بغداد آوردند پس از آن نیز قاتل وی دستگیر شد که يك مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند و بند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

در همین سال، هدیه های احمد بن هلال، فرمانروای عمان، به نزد مقتدر بالله رسید که اقسام بوی خوش بود و تعدادی نیزه با تحفه هایی از تحفه های دریا، از جمله يك پرنده چینی سیاه که روانتر از طوطی سخن می کرد، به هندی و فارسی، و هم از آن جمله چند آهوی سیاه بود.

و هم در این سال قاسم بن سیما فرغانی از مصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود و اثر نکو داشته بود. و چنان بود که مردم مصر هزیمت شده بودند و شمشیر مغربیان در آنها به کار افتاده بود، تا وقتی که قاسم بدانها پیوست و همراهی داد و حباسه و یارانش هزیمت شدند و شبانه برفتند. نامه های مردم مصر و متصدی برید آنجا رسید که کار معتبر قاسم و حسن عمل وی را یاد کرده بودند و او ترديد نداشت که سلطان وی را عطیه فراوان می دهد و تیولهای معتبر، و به کارهای مهم می گمارد، اما چون به در شماسیه رسید وی را در آنجا نگهداشتند و از ورود بازداشتند، چندان که افسرده شد و ملالت آورد. از آن پس اجازه اش دادند

که درآید و این را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیر بود با فتوح بسیار و نیت درست، از آن وقت که به بغداد درآمد غمین و بیمار بود تا در آخر این سال درگذشت، به روز جمعه هفت روزمانده از ذی حجه.

و هم در این سال دختری از آن مقتدر بمرد که در رصافه به گور شد و خاندان سلطان و طبقات^۱ مردم بر جنازه وی حاضر شدند.

و هم در این سال قاسم بن زکریا طرازگر^۲ محدث درگذشت، به ماه صفر. در ماه ربیع الآخر قاسم پسر غریب دایی بمرد و هیچکس از سرداران و بزرگان از جنازه وی باز نماند شبانگاه روزی که صبحگاه آن پسر را به گور کردند ابن فرات بر نشست و به تعزیت به نزد غریب رفت.

در این ماه خبر درگذشت عباس بن عمرو غنوی رسید، وی عامل دیار مضر بود و در رقه اقامت داشت، آنچه مال و اثاث و سلاح و اسب به جای نهاده بود به نزد مقتدر فرستاده شد. پس از درگذشت وی کار دیار مضر آشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده کرد و از او کاری که مورد رضایت باشد در آنجا نمودار نشد که معزول شد و جنی صفوانی بر دیار مضر گماشته شد که آنجا را مضبوط داشت.

در این سال به روز شنبه، نه روزمانده از ماه ربیع الآخر، عبدالله بن ابراهیم مسمعی درگذشت و در خانه خویش که، به تیول گرفته بود به در خراسان، به گور شد. عبدالله مسمعی خردمند بود و دانشور، کتابهای حدیث نوشته بود و از ریاضی حدیث بسیار شنیده بود و حافظه خوب داشت، پسرش نیز دانشور بود اما کمتر از پدر بود.

در همین سال سبکری غلام عمرو بن لیث صفار، به بغداد درگذشت.

و هم در این سال به روز چهارشنبه هشت روزمانده از جمادی الآخر غریب دایی

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن: مطرز.

مقتدر در گذشت. احمد بن عباس هاشمی برادر ام موسی بر او نماز کرد و در قصر عیسی به گور شد، علی بن محمد وزیر با همه اطرافیان خویش و سرداران و قاضیان بر جنازه وی حضور یافت.

و چنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیر نظر خوش ندارد و بقای وی را ناخوش دارد و برای سرنگون کردن وی کار می کند، پس نصر کس بنزد مقتدر فرستاد و خبر داد که ابن فرات با همه کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضور یافته و بدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را درباره آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» یک جمعه پس از آن روز، به هارون پسر غریب خلعت دادند و او را بر همه کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچی بستند.

در همین سال به روز یکشنبه سلخ شعبان، مصعب بن اسحاق درگذشت، وی به سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملک امام جماعت مکه بر او نماز کرد، وی آخرین کس از باقیمانده فرزندان اسحاق بن ابراهیم بود که وصایت اسحاق بدو می رسید، زبانش کند بود، در سخن خطا بسیار می کرد، ریش دراز و ابله بود، اما پارسا بود، حدیث نوشته بود و روایت کرده بود. خبرها و نامه های مفلوط دارد، از جمله نامه ای است که هنگامی که به حج می رفته از قادیسیه به کسان خویش نوشته. این نامه به خط وی یافت شد و من آن را چنانکه بود نقل می کنم: «به نام خدای رحمان رحیم، این نامه را از قادیسیه به شما می نویسم کار قبران (به جای قربان) ها را از یاد برده بودم به پس (به جای پسر) ابوالورد (نماینده وی بوده) بگوید (به جای بگوید)

سه گاو بخرد و قبران^۱ کند، برای بیست و یک، دوازده کنیز، با پدر و مادرم بیست و من خودم بیست و یکمی (به جای یکمی)^۲ در این باب عجله کنید، انشاء الله.» یکی از همسایگانش درباره وی شعری گفته بود به این مضمون :

«ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که در مهارت به خلاف اسحاق است

«و بی آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگر سخنی گوید آنرا عوضی گوید

«به جای حلقه گوید لحنه.»

در همین سال از فارس خبر آمد به درگذشت اسحاق اشروسی . وی سالار نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده بود. در این سال پسر فضل بن عبدالملک سالار حج بود، پدرش نیز با وی حضور داشت. آنگاه سال سیصد و ششم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و ششم بود از اخبار بنی عباس

در این سال خبر آمد از نبردی که میان مونس خادم و یوسف بن ابی الساج بوده بود، به روز چهارشنبه پنج روز مانده از صفر، که مونس و یاران وی هزیمت شده بودند. نصر سبکی در حال هزیمت به مونس رسیده بود که مالی پیش روی وی بود، می خواسته بود او را اسیر کند و مالی را که بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام داده بود که متعرض وی و آنچه همراه دارد مشو. در این نبرد گروهی از سرداران

۱- کلمه متن: یحیی به جای یضی.

۲- کلمه متن: حاود به جای حادی.

اسیر شدند که یوسف حرمتشان کرد و خلعتشان داد و اسبشان داد، سپس آزادشان کرد و کسانی که در سپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیر شده بودند.

در این سال بانو، مادر مقتدر، کنیز پیشکار خویش را که ثمل نام داشت بگفت که هر روز جمعه در رصافه به رسیدگی مظالم نشیند و در نامه‌های مردم نظر کند. مردم این را نپسندیدند و عیب بسیار از آن گفتند و خرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روز دیگر بنشست و قاضی ابوالحسن را احضار کرد که کاروی را نکو کرد و آنرا با سامان برد و دستخطها، بدرستی درآمد که ستمدیدگان از آن سود بردند و مردم که از نشستن و نظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

و هم در این سال، مقتدر به یمن طولونی، که سالار نگهبانی بغداد بود، دستور داد که در هر یک از چهار ناحیه فقیهی را بنشانند که تظلم مردم را بشنود و درباره مسایلشان فتوی دهد تا بر کسی مظلومه نرود. دستورش دادبهای کاغذی^۱ را که واقعه‌ها در آن نوشته می‌شد بر مردم بار نکنند و آنرا عهده کند و مأمورانی که با مردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

در این سال مقتدر، زبیدیه را خوش یافت و مدتی در آن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را در خیمه‌هاشان، در اطراف زبیدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست و جمعی از آنها را چیز داد، با حرمتها بنوشید و مال بسیار بر آنها بخش کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: در آنروز به آهنگ نصر حاجب رفته بودم که به او سلام گویم، به من دستور داد شعری بسازم و در آن نکویی روز را وصف کنم و به مقتدر برسانم که چنان کردم، از پیش وی رفته بودم که خادمی از آن ام موسی آمد که پنجهزار درم همراه داشت و گفت: «این از آن صولی است.»
امیر مؤمنان شعرا را پسندیده بود، آغاز شعر چنین بود:

«هر روز وی راعتابی دیگر است

«گناهی بر من بار می کند

«اما گناهی ندارم.»

تا آنجا که گفته ام:

«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،

«که نه شخص او را نهان می کند

«ونه نورش را خاموش می کند.

«خورشید خلافتی از افق غرب نمودار شد،

«گمانم نبود که خورشید از غرب بر آید.

«افق از جعفر خلیفه نکویی گرفت

«و از روشنی آن نزدیک و دور روشنی یافت،

«از مقتدر بالله که از هوس مبرا است

«و از پیمبر خدای نسب آشکار دارد.»

وقتی ابن ابی الساج، مونس خادم را هزیمت کرد، مردم درباره ابن فرات وزیر، شایعه گویی کردند و بدوی بسیار گفتند و همه رخداد را به یهوده گری او منسوب داشتند، دشمنانش و حسودانش بدو پرداختند و خلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعهای نوشته شد و از خانه سلطان به نزد علی بن عیسی بردند که بداشته بود، در رقعه گروهی را نام برده بودند که به دانسته خویش درباره آنها سخن کند تا هر کس از آنها را که بدو اشاره کرد به وزارت برگیرند، از جمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیر آن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی البغل نوشت: ستمگری دین، زیر نام حامد بن عباس نوشت: عاملی توانگر و عفیف و کهنسال، زیر نام حسین بن احمد ماذرایی نوشت: نمی شناسمش ناحیه خویش را با کفایت راه برد، زیر نام احمد بن عبیدالله خاقانی نوشت: احمقی

بی باک، زیر نام سلیمان بن حسن مخلصی نوشت: دبیری نوکار، زیر نام ابن ابی الحواری نوشت: لا اله الا الله.

پس رای مقتدر و مشاورانش بر این شد که وزارت را به حامد بن عباس دهند. نصر حاجب نیز در این باب کمک کرد و آنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به نام ابن بویح فرستاد که حامد را بیارد. به روز پنجشنبه، بعد از پسینگاه، سه روز مانده از ماه ربیع الآخر، محمد بن فرات را گرفتند، با هر کس از خاندان و اطرافیان وی که بر او دست یافتند. مدت وزارتش یکسال و پنج ماه و نوزده روز بود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده دار آن بود گریخت و به منزل حسین بن ابوالعلاء درآمد، اما کارش نهان نماند وی را گرفتند و به خانه سلطان بردند.

حامد بن عباس به روز دوشنبه، دو روز رفته از جمادی الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد و در خانه نصر حاجب که در خانه سلطان بود شب را بسر کرد، به روز سه شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید و خلعت گرفت، مردم از نهر سابس تا بغداد از او پیشواز کرده بودند و هیچکس از وی باز نماند. سلطان و اطرافیان ضعیف حامد و کهنسالی وی را بدیدند و ندانستند که ناچار می باید کمکی داشته باشد. علی بن عیسی را از بداشتنگاه در آوردند و بنزد حامد وزیر فرستادند. نامه ای از خلیفه همراه داشت که به حامد خبر می داد که علی را به سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیایی معافیت خواست که معاف شده گفته بود: «وی را به نزد تو فرستادم که دیوانهارا عهده کند و او را نایب خویش کنی و از او کمک گیری که این برای فراهم آمدن کارهای مناسبتر است و با نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه را به وزیر داد که وقتی علی بن عیسی بنزد وی در آمد او را حرمت کرد و پهلوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت و به یکسو نشست، رقعۀ را خواند و به پاسخ آن سپاس نوشت و قبول.

پس از آن حامد وزیر و علی بن عیسی برای نماز جمعه بر نشستند و مردم آنها را

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی. حامد بن عباس، محسن بن علی فراتی و موسی بن خلف را احضار کرد و مال از آنها خواست، در کار سیلی زدن و تازیانه زدن و دشنام دادنشان افراط کرد، موسی بن خلف بدو گفت: «خدای وزیر را عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تو نیز فرزندان داری.» که این، حامد را به خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر بردند و تلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدر بالله دستور داد وی را رها کنند که رها شد.

وقتی خبر به ابن فرات رسید چنان وانمود که برادر خویش را به خواب دیده که گویی بدومی گفته: «مال خود را به آنها مده که به سلامت می‌مانی.» پس ابن فرات خواست که خلیفه از او گوش گیرد، وی را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرار کرد که هفتصد هزار دینار از آن وی به نزد یوسف پسر بنخاس و هارون بن عمران هر دو انصراف و یهودی، هست، حامد احضارشان کرد و به بودن مال اقرار کردند که از آنها گرفت، به یکصد هزار دینار نیز اقرار کرد که به نزد یکی از کسانش بود که گرفته شد پیش از آن نیز در حدود دویست هزار دینار از وی گرفته بودند، مجموع آنچه از وی و کسانش گرفته بودند هزار هزار دینار شد.

و چنان بود که سلطان جمازه‌ها سوی حسین بن احمد ماذرای فرستاده بود، و دستور داده بود بیاید. مردم شایعه‌گویی کردند که این وزارت است و نیز گفتند: «برای حساب کشیدن از کارهای اوست.» به ماه رمضان سال شش به بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدر به خلیفه و بانوداد، مالی نیز فرستاد، مالی نیز با هدیه‌ها به علی بن عیسی پیشکش کرد که پس داد و دستور داد که آنرا بنزد سلطان فرستد.

ابن فرات را بیاوردند و گروه برای گفتگو با وی فراهم آمدند. حسین بن احمد مقرر شد که وقتی ابن فرات برای بار دوم به وزارت رسیده بود سیصد هزار دینار برای

وی فرستاده بود، ابن فرات وصول مال را اقرار کرد و مواردی را برای خرج آن یاد کرد که بعضی از آن پذیرفته شد و باقی را براونهادند. حسین بن احمد به کارهای مصر بازفرستاده شد - برادرش نیز به شام فرستاده شد - که شش روزمانده از ذی - قعدة سوی آن رفت. دستخط خلیفه در آمد که همه آنچه از حسین بن احمد و برادر - زاده اش محمد بن علی بن احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می باید همه را به دو یست هزار درم بس کنند.

به روز ترویئه سال سیصد و ششم، خبر آمد که احمد بن قدام خواهرزاده سبکری که یکی از سرداران کثیر بن احمد امیر سیستان بود، براو تاخته و او را کشته و بر ولایت مسلط شده و به سلطان نامه نوشته که ولایت را بدو دهد، به مقاطعه ابو یزید - خالد بن محمد که پیش از این از کشته شدن وی یاد کردیم این کثیر را به حاجبی داشته بود.

در این سال، گروهی از هاشمیان که مقر ریهایشان تأخیر شده بود به علی بن عیسی تاختند به وقتی که از نزد حامد بن عباس در آمده بود، بدو دشنام گفتند و او را به زنا منسوب داشتند و رو پوشش را دریدند و پیاده اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان رها کردند که با آنها نیز به نبرد پرداختند و سرداران آنها را به سختی زدند.

خبر به مقتدر رسید که دستورهای سخت درباره هاشمیان داد و اینکه به بصره تبعید شوند، دربند. بعضی از آنها را تازیانه زدند. سپس در يك کشتی سر پوشیده ببرند. دستور داد که آنها را در زندان بدارند. وقتی به بصره رسیدند، سبک طولونی امیر بصره آنها را دربند بر خران نشاند و وارد خانه ای کرد که پهلوی زندان بود با آنها سخنان خوش گفت و وعده خوب داد و مالهایی بر آنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس از آن نامه آمد که رهانشان کند، سبک طولونی با آنها نکویی کرد و احضارشان کرد و بیشتر حرمتشان کرد و غذایی برای شان ساخت. آنگاه چیزشان داد و زورقهایی برای آنها کرایه شد. اقامتشان در بصره ده روز بود. حامد و ام موسی و

برادرش وعلی بن عیسی به آنها چیز دادند.

در این سال، از محمد بن یوسف قاضی صدهزار دینار گرفته شد که از ابن فرات به نزد وی ودیعه بود.

وهم در این سال، دختر قاسم بن عبیدالله به عروسی به خانه ابوالاحمد پسر مکتفی رفت و ولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شد که مالی گزاف بر آن خرج شد، بیشتر از بیست هزار دینار.

وهم در این سال، نزار بن محمد از نگهبانی بغداد معزول شد و محمد بن عبد الصمد، داماد تکین بر آن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب بود. در این سال، اسحاق بن عمران درگذشت، به روز چهارشنبه هفت روز رفته از صفر.

وهم در این سال، محمد بن خلف درگذشت. قضای اهواز به عهده وی بوده بود که ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به جایش نشست.

وهم در این سال، در آغاز جمادی الاول، خبر آمد که عجب به حاج، امیر حجاز در گذشته و سلطان به برادرش نوشت که جای وی را بگیرد.

در همین سال، احمد بن عمر سرریجی قاضی درگذشت. وی از همه عالمان باقیمانده مذهب شافعی عالم‌تر بود و بهتر از همه به آن مذهب می پرداخت. به روز سه‌شنبه، پنج‌روز مانده از ربیع‌الآخر به گور شد.

در این سال، حسین بن حمدان در زندان بمرد، به قولی کشته شد. و چنان بود که علی بن محمد بن فرات پیش از آنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به سلطان دهد و درباره آن کفیلان سپارد، اما در این باره گفتگو انداختند، گفته شد که می‌خواهد با خلیفه حيله کند که دست برداشت.

در این سال سالار حج ابوبکر، احمد بن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصد و هفتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
و هفتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، عبدالله بن حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که در کار نبرد یوسف بن ابی الساج باوی کمک کند که در اردییل باوی نبرد کرد و ابن ابی الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمرو بن لیث صفار پوشیده بود به تن وی بود، کلاهی دراز به سر داشت که زنگوله‌ها بر آن بود. بر بختی ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که باوی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به آنها دست یافته بود کار نکوهیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن ابی الساج کس گماشت و او را در خانه خلافت بداشت و دستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبک غلام ابن ابی الساج به وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن بن ابی الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن ابی الساج نیز باوی گریخته بودند. مونس به یوسف گفت به سبک بنویس که بنزد تو آید که این، خلیفه را نسبت به تو نرم می کند. ابن ابی الساج چنان کرد و به سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی کنم تا بدانم با توجه می کنند و احسانشان درباره تو چگونه است، آنوقت به اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی الساج در آنوقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون ابن حجر خردمند

«که مردی کار آزموده بود

می گویم:

«اگر مرگ بیاید از آن باک ندارم
 «ودر قید تأسف و حسرت نمی مانم.
 «امیدوارم که به وقت بازگشت درود شنوم
 «چنانکه روزی رحمان، یونس را
 «درود گفت.

«و پیش روی مردمان
 «پاداشی در خور لطف وی بیابم
 «و سپاس گزار وی باشم.»

در این سال ام موسی پیشکار بر نشست با هدیه ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند و از جانب دختران غریب دایی به شوهرانشان، پسران بدرحمای دهند، بامو کبی بزرگ، که گروهی سوار و پیاده در آن بود، دوازده اسب با زین و لگام پیش روی اومی کشیدند، شش اسب زیور طلا داشت، شش اسب زیور نقره، با هراسبی خادمی بود که کمر بند طلا داشت، با شمشیری که حمایل طلا داشت، با چهل تخته جامۀ گرانقدر و صد هزار دینار مسکوک بی نقش، این همه هدیه آن زنان به شوهرانشان بود.

در این سال، ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به بغداد آمد، که بدو نوشته بودند بیاید که علی بن عیسی برای وی مخصه ای فراهم آورده بود و می خواست او را به مطالبه بکشد، وقتی پیامد هدیه ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه و بانوداد که مطالبۀ علی بن عیسی را از او برداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدو توجه کرد و این سبب شکر آب میان حامد و وزیر و علی بن عیسی شد و میانشان مشاجره ای رفت که به زشتگویی و دشنام کشید و این، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به عهده علی و احمد، پسران عیسی بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهد کند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله بن حسن را بر آن گماشت، پس از آن خبر خیانتی از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس از آن

از خلیفه اجازه گرفت و از بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می‌خواست سامان داد و اموالی را که عهده کرده بود به قسط ماهانه ادا کرد، بجز آنچه بخشید و خرج کرد، گفته‌اند که صد هزار دینار بخشید و صد هزار دینار خرج کرد. در غره ذی‌قعدة به بغداد آمد که خلعت گرفت و اسب گرفت.

صولی گوید: روزی او را دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدوشکوه کرد، دوات را به طرف خود کشید و صدخروار جو برای او نوشت، برای ام موسی نیز صدخروار نوشت، برای مونس خادم نیز صدخروار نوشت. در این سال، از مصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجا آمده و به اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی‌الآخر خبر آمد که در جمادی‌الاول میان یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیک چهار هزار کس کشته شده بود و از یاران سلطان همانند آن، پس مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود و او به ماه رمضان سال هفت برون شد، ابوالعباس محمد بن امیر مؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تاخیمه گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد و باقی سال هفت را در راه بود.

در این سال، چند روز رفته از صفر، ابوالاحمد پسر عبیدالله خاقانی در گذشت.

در آخر صفر، شش روز مانده از آن، محمد بن عبدالحمید دبیر بانو در گذشت. وی از جمله کسانی بود که وزارت بر او عرضه شد اما نپذیرفت. مردی توانگر بود و ممسک، از مشایخ دیران بود که در کارها و اموریوانها بر آنها تکیه می‌شد کرد. بانو مادرالمقتدر بالله، از باقیمانده گان او یکصد هزار دینار طلا گرفت. بانو احمد بن عبیدالله خصیبی را به دبیری گرفت، وی دبیر ثمل پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به دقت مضبوط داشت و تأثیر وی در آن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هشتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد-
و هشتم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، به روز پنجشنبه چهار روز رفته از محرم، مونس خادم از مصر بیامد
مقتدر او را به مصر فرستاده بود که در آنجا با شیعه نبرد کند، چنانکه در سال پیش یاد
آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و
سرداران و سران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود.
ابوالقاسم خراج فیوم و املاک مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال
مردم مصر داده بود و بعضی املاک آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس
سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابوالقاسم
شیعی و مردم مصر مکاتبه‌ها و شعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن
تویخ و تعرض بود و دشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی
آن را که چندان زشت نبود آوردیم، درباره پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی
چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته
یا از کمی فهم و ادب، به فریب افتاده
«با کی نماز می کنید؟ با کی حج می کنید؟
«برای کی غزای می کنید؟
«بی دروغ پاسخ گوید.
«وای شما، نماز و حج و غزایتان
«با میگساران مشغول به نارواییهاست

«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد
 «و وقتی حق به معرض طلب باشد
 «شایسته وصول بدانست.
 «مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را
 «به سیر شبانگاه فروختم
 «و به کار خدای پرداختم.
 «به شایستگی چنانکه واجب می‌نمود.
 «و صبوری کردم که صبر مایه توفیق است.
 «بسا باشد که مرد صاحب رأی
 «شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد.
 «تا وقتی که خدای
 «اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد
 «که چونان محتسبی
 «به فرمان خدای قیام کردم
 «و مردم مغرب را ندا دادم،
 «ندای کسی که به پروردگار کریم
 «اعتماد دارد،
 «و هر که باوی دوستی کند
 «نومید نشود.
 «که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند
 «و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند
 «پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم،
 «و وقتی که چهره مرگ از خلال حجابها

«نمودار شده بود.

«همراه آن اسبان اصیل آوردم

«که مردانی همانند شیران آنرا یدك می کشیدند.

«شعارشان «جدم» بود

«ودعوتشان «پدرم»

«وگفتارشان بادورونزدك

«گفتارمن بود.

«وخدای را ستایش چنان شد

«که دانسته‌اید

«وظفر و نصرت و غلبه از آن من شد،

«وتا بیاشم رسم من باشما چنین است.

«اینك شما و نبردی که

«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود و قصیده‌ای دراز گفت که

بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و چون قصیده پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم
گوید :

«در شگفتم و روزگار

«از شگفت خالی نباشد،

«از خطاگویی که دروغ به نزدما آورد

«و شعری مغلوط و پست.

«در آنچه گفت خطا کرد،

«واز صواب به دور افتاد.

«راه وی از طریق صواب

«دوری گرفت،
 «و عربان توضیح اعراب^۱ آنرا ندانستند.
 «اگر خردمند بود و رای درست داشت
 «از گفتن قصیده‌ها و قصه‌ها،
 «باز می ماند.
 «ای پیش آرنده سفاقت و دروغ
 «به من بگوی تو کیستی؟
 «که در چهره^۲ تو منکوب بودن نمودار است.
 «اگر از خاندان احمد بودی
 «نسبی که بدان اوج می گیری
 «از مردمان نهان نمی ماند.
 «اگر از آنها بودی حرمتها را،
 «که با نیزه‌هایی چون شهاب
 «از آن دفاع می کنند،
 «روانمی داشتی،
 «و در هر شهر کودکان را نمی کشتی،
 «و با مادرانشان مرتکب زشتی نمی شدی.
 «ناموس زنان مصون را
 «روا داشتی،
 «و کسانی را که از قلمرو اسلام گرفتی
 «چون اسیران فروختی.
 «چه بسیار قرآن‌ها که بسوختی

«که خاکستر آن به معرض باد است.

«کافر مضمون قرآن شدی،

«و آیات آنرا تغییر دادی،

«و از سر کفر، طناب دین را بریدی

«اما بریده نشد.

«شمشیرهای ما از خونهایتان

«سیراب شد

«و از آن جز به فرار نجات نیافتید.

«شمشیر به دست ما روشن است

«و در شما تاریک می شود.

«به دست ما آتش است و شما

«هیزم آن بوده اید.

به من بگو شما چه کسانی؟

«و چرا از بزرگان و الاسخن می کنید؟

«آنها قومی هستند که شاهی بر آنها

«خیمه زده و طنابهای آن کشیده شده.

«غزا و حج ما که پرسیدی، با آنهاست.

«از این سخن که شنیدی گریبان چاک کن

«و ناله سر کن.

«ای مردم مغرب خدای

«کارتان برای تان تاریک شد

«که در نکت و جنگ افتاده اید

«اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد

«با آنچه بدست آورده اید

«دم آن از آن شماسست.»

محمد بن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشان راه داد که همه شعر را برای وی خواندم و چون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این بنده توصولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و هم بود که با ابو حمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتی اجازه سخن می داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده هزار درم به من دهند.

ابو القاسم به مردم مکه نوشت و دعوتشان کرد که به اطاعت وی در آیند و وعده شان می داد که با آنها رفتار نکوداشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی گزینیم.

ابو القاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که در میانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد بن عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشوریدند و دشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانه سالار نگهبانان، محمد بن عبدالصمد، حمله بردند. وی در سمت شرقی در آن خانه مشهور منزل داشت که از آن علی بن جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمد بن عبدالصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی

آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب الطاق کشته شدند. سلطان برای آوردن فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برای شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی سالار حج بود. آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
دویست و نهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال به سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد بر ضد حامد بن عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به ابن درهم نایب متصدی کمکها تاختند، می خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از اینرو هارون بن غریب دایی و ناز وک و یاقوت و دیگران بر نشستند. وقتی حامد بن عباس چنین دید به نزد مقتدر رفت و گفت: « بنده ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده ای.»

گفت: «انجام می دهی، چیست؟»

گفت: « نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده اند که می بینی و پنداشته اند که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نیز پذیرفت.
از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نیز پذیرفت.

حامد به واسطه رفت و از کوشش در کار حمل آذوقه باز نماند تا کار نرخها سامان گرفت، سپس در غره ماه ربیع الاخر باز آمد که مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

و چنان بود که مقتدر وزارت را به علی بن عیسی عرضه کرده بود که نپذیرفته بود و مقتدر بدو خلعت داده بود و چیزش داده بود، بایک جامه سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف شود و جبهه را رها نکرد.

در این سال، ثمل غلام به اسکندریه هجوم برد و سردار شیعه و مردان کتامة را از آنجا برون کرد و سلاح بسیار و اثاث و کالا و آذوقه از آنها بدست آورد که همه را تصرف کرد و همه کسانی را که در زندانشان بودند رها کرد، آنگاه به کمک مونس خادم رفت که در فسطاط مصر فراهم شدند و برای مقابله و نبرد ابوالقاسم شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صفوانی و دیگر سرداران نیز با آنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می کرد که در این باره او را سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ می روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند و کارشان را کفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صفوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبرو شد و او را هزیمت کرد و بسیاری از همراهان وی را بکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که بیمناک شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یک روز مانده از صفر، کالای سبک خویش را بیرد و باقیمانده را به آتش بسوخت، راهی کم آب پیش گرفت که بسیاری از مردانش از تشنگی جان دادند.

سخن از خبر حسین ابن منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داده‌زار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرهای رفت و جاهلان را فریب می‌داد و به کسانی چنان وامی نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کند، به اهل سنت چنان وامی نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به کار می‌برد تا به وسیله آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عز و جل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان و اژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کننده قوم نوح و هلاک کننده عاد و ثمود منم. و چنان بود که به یاران خویش می‌گفت: «تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما باز آورده‌ام.» بعضی جاهلان پیرو او پنداشته‌اند که از نزد آنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می‌شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فرو ریخت، ابوسهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.» گفت: «چگونه، در صورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد.»

محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی

را جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می نمود و فاجری که زاهدی می نمود و پشمینه می پوشید. نخستین کسی که بدودست یافت علی بن احمد - راسبی بود که از این حالت وی خبر یافت و او را به بند کرد و به بغداد برد برشتری، و او را انگشت نما کرد و حکایت وی را با آنچه درباره وی بدانسته بود نوشت. علی ابن عیسی در ایام وزارت خویش به سال سیصد و یکم او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فروماند. از قرآن و فقه و حدیث چیزی نمی دانست، از شعر و لغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت و سیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانه خلیفه بداشته شد. بنا کرد به وسیله سنت به کسان تقرب می جست، پنداشتند آنچه می گوید درست است، پس از آن آزاد شد.

و چنان بود که ابن فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود و موسی بن خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس از آن در همین سال بدودست یافتند و او را به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود. حلاج را به نزد حاضران مجلس خویش می برد که سیلی می خورد و ریشش را می کنند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمی احضار کرد و گفت: «مگر نگفتی که این، ناگهانی از هوا بر شما نازل می شد؟» گفت: «چرا»

بدو گفت: «من او را در خانه ام رها کرده ام، تنها و بی بند، پس چرا هر کجا بخواهد نمی رود؟»

آنگاه حامد وزیر، قاضی و فقیهان را احضار کرد و از آنها درباره حلاج فتوی خواست، شهادت های برضد وی درباره آنچه از او شنیده شده بود فراهم آمد که کشتن وی را واجب می نمود. مقتدر آنچه را بروی ثابت شده بود و فتوایی را که فقیهان

داده بودند بدانست و به سالار نگهبانان خویش، محمد بن عبدالصمد، نوشت که وی را به عرصهٔ پل ببرد و هزار تازیانه اش بزند و دودست و دوپایش را ببرد که چنین کرد. سپس او را به آتش بسوخت و این در آخر سال سیصد و نهم بود. در این سال سالار حج احمد بن عباس بود.

در این سال کار حلاج که فامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت گشته و سوخته شد^۱.

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام
کار وی که گشته شدن و اعضاء بریدن بود^۲

به حامد بن عباس، در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان
و پرده داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده
می کند و جنیان خدمت او می کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می کنند و از
معجزات پیمبران هر چه بخواهد به عمل می آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل
شده، گروهی از سمری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی
پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عزالله و تعالی عما یقول الظالمون. آنها را

۱- دخویه متصدی چاپ اروپا بمناسبت مطالبی که در متن «دنباله» درباره حلاج آمده، دیگر

اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جاداده که ترجمه آنرا از اینجاتا

صفحه ۶۸۹۲ بهم پیوستیم. (م)

۲- تجارب الامم: ابن مسکویه.

بگرفتند و حامد با آنها گفتگو کرد، مقرر شدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می کند.

این را با حلاج بگفتند که منکر آن شد و تکذیبشان کرد و گفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می کنم (عزوجل) و نماز و روزه بسیار می کنم و کار نیک می کنم، نه جز آن.»

حامد بن عباس، ابو عمر و ابو جعفر بن بهلول، هردوان قاضی، و جمعی از سران فقها و شاهدان را احضار کرد و در کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که درباره کشتن وی فتوی نمی دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود و گفته مدعیانی را که بر ضد وی چیزی گفته اند و گرچه رویاروی گویند نمی توان پذیرفت مگر با دلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کار حلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که درباره وی سخن آورد و گفت که یاران وی را می شناسد که در شهرها پراکنده اند و سوی وی دعوت می کنند، و او از جمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد و از جمع وی برون شد و با آشکار کردن کار وی به خدا عزوجل تقرب می جوید. ابو علی، هازون بن عبدالعزیز و ارجی دبیر انباری، نیز بر این گفته با وی متفق شد و وی کتابی فراهم کرده بود که حقه های حلاج و حیل های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می شد. در آنوقت حلاج در خانه سلطان مقیم بود و در گشایش بود و هر که می خواست به نزد وی شود اجازه می یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دو نام داشت: یکی حسین بن منصور و دیگری محمد بن احمد پاریسی. وی نصر را فریب داده بود و فریشت بر او مؤثر افتاده بود و درباره او میان اطرافیان بسیار سخن می رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش

رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حد بس کن و چیزی میفزای و گرنه زمین را بر تو و ارونه می کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و از کار وی کناره گرفت. در این وقت او را به نزد حامد بن عباس بردند.

و چنان بود که دختر سمري یار حلاج را به نزد حلاج برده بودند، در خانه سلطان، و چندی به نزد وی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او درباره اخباری که از حلاج می دانست و مشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کند.

ابو القاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر باز یار نیز از جانب ابو القاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می کند بشنود، حامد از او پرسید که درباره حلاج چه می داند؟

گفت که پدرش سمري او را به نزد حلاج برد و چون بنزد وی درآمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابو القاسم گوید: این زن، نیکو کلمات و شیرین گفتار بود و نیک صورت. از جمله چیزها که درباره حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسر م به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتر است. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن و شوهر سخنی می رود یا چیزی از وضع او را نمی پسندی آنروز را روزه بدار و آخر روز بر بام برو و بر خاکستر و نمک درشت بایست و بر آن نظر کن و رو سوی من بدار و آنچه را از او نمی پسندی به من بگوی که می شنوم و می بینم.»

می گفت: «يك روز صبحگاه که از بام به خانه فرو می شدم دختر حلاج نیز بامی بود و خود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که ما را می دید و او را می دیدیم، دخترش گفت: «وی را سجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز بر خدای سجده می کند؟»

می گفت: «حلاج سخن مرا که به دخترش می گفتم شنید و گفت: آری، خدایی در آسمان و خدایی در زمین، لا اله الا الله وحده.»

می گفت: «يك روز مرا به نزد خویش خواند و دست خویش را در آستین کرد و در آورد که پراز مشك بود و به من داد و چند بار چنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جز و بوی خوش خود بنه که زن وقتی به نزد مرد می شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می گفت: «سپس مرا بخواند به وقتی که در اطاقی بر حصیری بود گفت: گوشه حصیر را از آنجا بلند کن و از آنچه زیر حصیر هست هر چه می خواهی بردار. و به گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیر آن دینار درهمه کف اطاق پهن شده بود و آنچه دیدم مرا خیره کرد.»

گوید: زن را نگه داشتند و در خانه حامد بیود تا حلاج کشته شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران بر آنها گماشت از جمله آنها حیده و سمیری و محمد بن علی قنایی معروف به ابن مغیب هاشمی به دست وی افتادند. ابن حماد نهان شد، خانه وی را کاویدند و دفترهای بسیار از آن گرفتند و نیز از منزل قنایی که بر کاغذ چینی نوشته شده بود بعضی را به آب طلا نوشته بودند و در حریر دیبا پیچیده بودند و جلد چرم نکوداشت. جزو نام یاران وی ابن بشروشا کر را یافتند، حامد از یاران حلاج که به دست وی افتاده بودند درباره آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران ویند در خراسان.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه نوشتیم که آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه ها نیامد و ضمن جوابها که رسید، گفته شده بود که آنها را می جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می شوند اما تا کنون فرستاده نشده اند.

گوید: در کتابهای موجود از نامه های یاران وی که به اطراف رفته بودند

و سفارشها که در باره دعوت کسان به آنها کرده بود شگفتیها بود، دستورشان داده بود که کسان را از حالی به حالی برند و از مرتبه‌ای به مرتبه‌ای تا به نهایت مقصد برسند، و اینکه با هر قومی باقتضای عقلشان و فهمشان سخن کنند و به قدر پذیرفتن و اطاعت کردنشان، و جوابها که به نامه‌های کسان داده بودند به کلمات رمز که جز نویسندگان و گیرندگان آنرا نمی‌دانستند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید: روزی من و پدرم پیش روی حامد بودیم که از مجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم و در ایوان آن نشستیم، هارون بن عمران صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره کرد که با وی برود که او با شتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی از نزدما غایب بود، انگاه باز گشت و رنگش سخت پریده بود. پدرم از وضع وی حیرت کرد و از خبر وی پرسش کرد.

گفت: «وقتی غلام گماشته به حلاج، مرا خواند و سوی وی رفتم، به من گفت که به نزد حلاج در آمده و طبقی را که هر روزه می‌باید برای او ببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین و اطراف آن پر کرده چنانکه در آن، جایی نبوده، از آنچه دیده هر اسان شده و طبق را از دست بینداخته و با شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید و تب کرده بود.»

گوید: در آن اثنا که از گفته وی به شگفتی بودیم فرستاده حامد بیامد و اجازه ورود به نزد وی داد که وارد شدیم و از غلام سخن رفت، وی را پیش خواند و از قضیه او پرسش کرد که تب داشت و حکایت خویش را برای او نقل کرد که تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ^۱ حلاج هراس کرده‌ای (و سخنانی از این باب) خدایت بعنت کند، گمشو.»

گوید: غلام برفت و همچنان مدتی دراز تدار بود.

(۱) حکایت کرده اند که مقتدر خادمی را به نزد حلاج فرستاد که پرندۀ مرده ای همراه داشت و گفت: «این طوطی از آن پسر ابوالعباس است که وی را دوست می داشت و اینک بمرد، اگر آنچه دعوی می کنی درست است این طوطی را زنده کن.»
راوی گوید: حلاج به کنار اطلاقی که در آن بود رفت و پیشاب کرد و گفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی کند، به نزد خلیفه باز گرد و آنچه را دیدی با آنچه از من شنیدی با وی بگوی.»

پس از آن گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره ای به او بکنم، پرندۀ را به حال نخستین باز می برد.»

خادم باز گشت و آنچه را دیده بود و شنید، بود با مقتدر بگفت که به خادم گفت: «برو و بدو بگوی: «مقصود اینست که این پرندۀ به زندگی باز گردد، به هر که می خواهی اشاره کن.»
حلاج گفت: «پرندۀ را به نزد من آر»، پرندۀ را که مرده بود به نزد وی حاضر کردند، آنرا برزانوهای خویش نهاد و با آستین خویش بپوشانید و کلماتی بر زبان راند، آنگاه آستین خود را برداشت، پرندۀ زنده شده بود که خادم آنرا به نزد مقتدر باز برد و آنچه را دیده بود با وی بگفت، مقتدر کس از پی حامد بن عباس فرستاد و گفت: «حلاج. چنان و چنان کرده.»

حامد گفت: «ای امیر مؤمنان، کشتن وی صواب می نماید و گرنه مردم مفتون وی می شوند»، اما مقتدر در کشتن وی تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به مکه رفتم. گوید: از آن پس که حج گزاران به مکه باز گشتند در مکه بماند و گفت: «اگر می خواهی باز گردی باز گرد که من سر آن دارم که از اینجا به ولایت هند روم.»

۱- از اینجا تا قسمتی از صفحه بعد که با سه ستاره جدا شده در «تجارب الامم» نیست، در متن «دنباله» نیز میان پرانتز آمده (م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می کرد و بسیار به نفر می رفت.

گوید: پس از آن بردر یا نشست که آهنگ هند داشت.

گوید: با حلاج نادیار هند بر فتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن با وی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره ها در آن بود، همانند نردبان. گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. و چنان بود که پای خویش را در آن نخ می نهاد و بالا می رفت، چندان که از نظرها نماند. حلاج باز گشت و به من گفت: «به خاطر این زن آهنگ هند داشتم.»

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانه خویش بنای چهارگوشی بسازد که چیزی از نجاست ها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی ایبا حج رسید اطراف آن طواف کند و مژگانی را که در مکه انجام می شود، انجام دهد، آنگاه سی یتیم را فراهم آورد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به خویشان عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هر يك را هفت درم یا سه درم (تردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می خواند، وقتی این فصل را به سر برد ابو عمر

قاضی به حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری

را در مکه استماع کرده ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابو عمر گفت: «ای مهدور الدم.» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی

بنویس.» مقصودش مهدورالام بود، اما ابو عمر خویشتن را به گفتگر با حلاج، مشغول داشت. حامد او را نگذاشت که مشغول نمایی کند و با وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود و رو بودن خونوی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است و خونم حرام، روانیست که بر ضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهبم سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من رعایت کنید.» و پیوسته این گفتار را تکرار می کرد و آن گروه خطهای خویش را می نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل شد و حامد آنرا به نزد المقتدر - بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است که، عرضه داشته‌ای وی را در جایگاه نگهبانان حاضر کن و هزار تازیانه اش بزن، اگر نمرد دستور بده دو دست و دوپایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن و سرش را نصب کن و پیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد و دستخط را بدو داد که بخواند و دستورش داد که حلاج را بگیرد و فرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما از این ابا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند.» همسخن شدند که پس از تاریک شدن شب بیاید و تیره‌ی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز براستران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهاد و در انبوه قوم در آرند، بدو سفرش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله و فرات برای تو طلا و نقره روان می کنم، تازیانه را از او بر مگیر، تا چنانکه فرمان یافته‌ای وی را بکشی.»

محمد بن عبدالصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد و همان شب او را به ترتیبی که یادش ببرد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمد بن -

عبدالصمد و مردان وی، شب را به دور جایگاه به سر کردند، و چون صبحگاه سه‌شنبه شد، شش روزمانده از ذی‌قعدة، حلاج را به عرصه‌ی جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم آمدند که به شمار نبودند، به جلاد دستور داد که هزار تازیانه به او بزند که زده شد اما آخ نگفت و بخشش نخواست.

گوید: وقتی به سیصد تازیانه رسید به محمد بن عبدالصمد گفت: «مرا به نزد خویش بخوان که برای تو اندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اند که چنین می‌گویی و بیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از تو راهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تا هزار تازیانه بدوزدند، پس از آن دستش بریده شد، سپس پایش، پس از آن گردنش زده شد و پیکرش سوخته شد، سپس سر او را به خراسان بردند.

یاران حلاج ادعا کردند که آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان حلاج بود که همانند حلاج شده بود. بعضی از آنها دعوی کردند که حلاج را دیده بودند، یا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی گفتند که در خور نوشتن نیست. و راقان را احضار کردند و قسمشان دادند که از کتابهای حلاج چیزی نفروشد و نخرند، مدت حلاج از آنوقت که دستگیر شد تا وقتی که کشته شد هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود.

احمد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می‌کرد، بار دیگر می‌گفت که وی مهدی است، پس از آن بدو گفت: «چگونه از پی این خدا شدی؟»

راوی گوید: سمی جزو گرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز تراهه تصدیق‌وی و ادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز در آورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنها خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفתי ای پسر هزار زنا کار، و صد هزار زنا کار، فکش رابه درد- آورید.» پس غلامان او را بزدند و او بانگ می‌زد که از این بیم داشتیم. گوید: حامد حکایت کرد که از يك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه درمی آورد اما چون به دست انسان می‌رسید پشکل می‌شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیه ابوبکر داشته بود و حلاج او را کنیه ابو مغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می‌کرده بود و مراقبتشان می‌کرده بود.

محمد بن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانه وی جعبه‌ای سر به مهر گرفتند که در آن شیشه‌ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آنها گرفته بود که از آذشفا جوید.

و چنان بود که وقتی حلاج حضور می‌یافت پیش از این نمی‌گفت که: «لا اله الا انت، بد کردم و باخویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان را حز تو نمی‌آمرزد.»

و چنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی را در راه مزوان دیده بودند برخری و به آنها گفته بود: «من اسبی

را به صورت خودم کردم، چنانکه این گاو ان پنداشته اند آن کشته شده من نبودم.

نصر حاجب می گفته بود اورا به ستم کشتند.

از جمله شعر حلاج اینست:

«قلب خویش را هرگز آسوده ندیدم

«و چگونه تواند بود که مرا

«برای تیرگی مهیا کرده اند.

«به راه غرور رفتم وای شگفتا

«از کسی که در راه خطرناک

«نجات می جوید.

«گویی من میان موجها هستم

«که مرا وارونه می کند

«و بالا و پایین می برد.

«غم به دل دارم و آتش در جگر،

«گریه شاهد من است

«از دیده ام شهادت بخواهید.»

و هم از شعر اوست:

«جام، شکایت از غم شما را

«برای من آسان کرد

«باده نوشان را از جام گله نیست

«گیرم به دعوی گویم که بیمار و نزارم

«پس چرا خوابگاه من همه خار است.

«هجرائی است غم انگیز و وصالی که

«از آن خرسند نمی شوم.
 «چرا فلک به نامرادی من همی گردد
 «و هر چه اشکم بیشتر شود
 «آشفته گیم را فزونتر کند
 «گویی شمعی هستم که
 «می گرید و فرومی ریزد.»
 وهم از شعر اوست:
 «جان به چیز ممنوع، حریص است
 «وریشه حاد ثات گونه گون است.
 «جان را به چیز دور افتاده کشش هست
 «و جان، چیز نزدیک را تباه می کند،
 «همه کس در پی تدبیری است
 «که امید دارد که با آن
 «زبان را براند و سود را بکشاند.»
 وهم اور است:
 «هر چه بلیه بر من هست
 «از منست
 «ای کاش مرا از من می گرفتند
 «می خواستی که راز مرا بیازمایی
 «در صورتیکه از مقصود من
 «خبر داشتی.
 «مرا از غیر تو بهره ای نیست
 «به هر گونه که خواهی مرا بیازمای

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانست و راز راز رانیز بدانست و این را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی کرد:

«شورهای اهل حق

«مؤید شورمن است

«ورازهای اهل راز

«به نزدمن آشکار است.»

وهم از اوست:

«خدا داند که عضوی از اعضايم نیست

«مگر که یاد تو نهایت مراد اوست

«وقتی دم زدم تو دردم منی،

«و بسبب تو است که جانم

«در مجاری خویش روانست

«اگر دیده‌ام از پس جدایی تو

«بجز تویی نگریسته

«از بینایی محروم باد

«یا اگر جانم از پس دوری

«بامخلوقی دیگر الفت گرفته

«هرگز به مراد نرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تو با آنکه بی‌ازدیت محبت کنی، چگونه

با آنکه در راه تو آزار بیند محبت نکنی.» و چنین خواند:

«دیده‌ام مایهٔ بیماری منست

«وای از دلم و دستاورد دلم.

«ای که بیماری را بر من انداخته‌ای

«مرا در قبال بیماری یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سبب تجویز کرد که یافت نشد، حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد و سببی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «از بهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوه بهشت تغییرپذیر نیست، اما در این سبب کرمی هست.»

گفت: «از آنرو که از خانه بقا به خانه فنا آمده و چیزی از بلا بر آن افتاده.» که پاسخ وی را از کارش نکوتر شمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزد حلاج در آمد، دیدش که نشسته بود و بر خاک خط می کشید. پیش روی وی بنشست چندان که ملول شد آنگاه حلاج چشم به آسمان برداشت و گفت: «خدا یا هر حقی را حقیقتی هست و هر خلقی را طریقتی و هر پیمانی را وثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می بینی کسی را که مولایش او را از خویشتن گرفته و به بساط انس خویش رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته و به قلبش باز پس داده که از خویشتن مأخوذ است و به قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب دادن است و باز بردنش به قلبش، به قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه بر آمد

«وروشنی بخشید که هرگز غروب ندارد.

«خورشید روزازپی شب طلوع می کند .

«اما خورشید دلها هرگز غروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آنرو حلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حلاجی، خالص پنبه را برون می کشد.»

به قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می نشسته بود، حلاج به حاجتی رفت و چون باز آمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید .

بعضی از صوفیان حلاج را پذیرفته اند و گویند: وی اسم اعظم خدای را می دانسته بود، بعضی دیگر او را نمی پذیرند و گویند: فریکاری بود.

گویند: شبلی فاطمه نیشابوری را بنزد حلاج فرستاد به وقتی که دستش بریده شده بود، بدو گفت: «به حلاج بگوی: خدای ترا بر رازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا بر ملا کردی و تیزی آهن را به تو چشانید، اگر پاسخت داد جواب وی را به خاطر سپار، سپس از او پرسش کن از تصوف که چیست؟» و چون فاطمه به نزد حلاج رسید وی چنین خواند:

«..... وقتی صبر مغلوب شد.

« در مورد کسی همانند تو

«چه خوش که پرده دریده شود

«اگر مردم ملامت کنند

«روئ تو عذرگوی منست.

«ای ماه تمام

«گویی ماه تمام

«به روی تو نیازمند است.»

این شعر از حسین بن ضحاک خلیع باهلی است.

آنگاه به فاطمه گفت: «به نزد ابوبکر شو و بدو بگوی: ای شبلی به خدا رازی

از او را بر ملا نکردم.»

بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: «آنچه من در آنم، به خدا هیچوقت نعمت را از بلیت فرق نکردم.»

فاطمه به نزد شبلی رفت و سخنان حلاج را با وی باز گفت.

شبلی گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول برای شماست و پاسخ دوم برای من.»

گویند: وقتی دست و پایش بریده شد بانگ زد و گفت:

«به حرمت محبتی که روزگار

«در تباه کردن آن طمع نیاورده بود

«هنگام هجوم بلیه

«مرانه باک بود

«نه محنت دیدم

«هر عضو و بند مرا که بریدند

«یادی از شما در آن بود.»

یکی از صوفیان بردار حلاج نوشته بود:

«می باید سینه تو برای رازها

«قلعه ای باشد ناگشودنی

«فقط سفلگان از راز

«سخن می کنند و آنرا بر ملا می کنند.»

۱ و هم در این سال (سال سیصد و یکم) حسین بن منصور حلاج زنده بر سمت شرقی آویخته شد، به روز چهارشنبه و پنجشنبه. بر سمت غربی نیز، به روز جمعه و شنبه، دوازده روز مانده از ربیع الآخر.

و هم در این سال (سیصد و یکم) درشوش حسین بن منصور حلاج را گرفتند و به دست عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نامه ها و رقعہ ها از او بدست آمد که چیزهای مرموز در آن بود، سپس او را ببرند و وارد مدینة السلام کردند، برشتی، غلامی از آن وی با وی بود، برشتر دیگر، هردو انگشت نما. بر او بانگ زدند که این یکی از دعوتگران قرمطیان است او را بشناسید، پس از آن به زندان شد، سپس علی بن عیسی وزیر او را احضار کرد و با وی گفتگو کرد و معلوم شد که قرآن نخوانده، از فقه و حدیث و اخبار و شعر و لغت چیزی نمی دانست، علی بن عیسی بدو گفت: «طهارت و فرائض را به تو بیاموزیم برایت از رساله هایی که ندانی در آن چه می گویی سودمندتر است. وای تو تا چند به مردم می نویسی مبارکباد نور شمعانی، ترا به تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تا وی را زنده بر سمت شرقی در جایگاه نگهبانی بیاویختند، پس از آن در سمت غربی، که مردم او را بدیدند. آنگاه وی را به خانه سلطان بردند و آنجا بداشته کردند. باظهار به سنت کسانی از اهل خانه خلافت را استمالت کرد که به وی مایل شدند و از وی تبرک می جستند و دعا گفتن می خواستند که اخبار وی بیاید انشاء الله.

سخن از کسانی که در این سال
(سیصد و نهم) در گذشتند

حسین بن منصور بن محمی، حلاج، که کنیه ابو مغیث داشت و به قولی ابو عبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین در واسط بزرگ شد و به قولی در شوشتر، آنگاه به بغداد رفت و با صوفیان آمیزش کرد و جنید و ثوری و جز آنها را بدید. آشفته کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه های رنگین می پوشید، بعضی اوقات جبه و عمامه می پوشید و با قبا در هیئت سپاهیان حرکت می کرد در شهرها بگشت، به هند و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان رفت، کسانی با وی به عنوان مغیث نامه می نوشتند و کسانی به عنوان مقیت^۱ کسانی او را مصطلم^۲ می نامیدند و کسانی مجبر^۳ حج کرد و مجاور شد، آنگاه به بغداد آمد و ملک اندوخت و خانه ای ساخت، مردم درباره وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگراست.» گروهی دیگر می گفتند: «صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یار یا کار)^۴

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و با وی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و خرفی متظاهر به کمال و بدکاری که زاهدی می نمود، ظاهر وی آن بود که زاهد و صوفی است و چون خبر می یافت که مردم شهری عقیده اعتزال دارند معتزلی می شد، اگر عقیده امامت داشتند امامی می شد و چنان وامی نمود که دانشی از امام آنها به نزد وی هست. اگر اهل سنت را می دید سنی می شد. تردست بود و کسان را مفتون می کرد، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، با وجود جهالت زرنگ بود در شهرها می رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی بامن در کشتی بود

۱- مبغوض. ۲- ریشه بر انداز. ۳- اصلاحگر.

۴- کلمه متن: منمس که معنی واقف اسرار و ریاکار را از آن می توان گرفت و قرینه ای بر انتخاب یکی از دو معنی نیست.

به نام حسین پسر منصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادویاموزم و خلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»
ابوالحسن احمد بن یوسف گوید: حلاج به هر وقتی به چیزی دعوت می کرد به تربیتی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به من گفتند: وقتی در اهواز و ولایت آن، مردم به حلاج و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها که در غیر موسم برای آنها برون می آورد و درمهایی که آنرا درمهای قدرت می نامید دل باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به آنها گفت: «این چیزها در جاهایی محفوظ مانده که درباره آن حيله می شود، وی را به یکی از خانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد و بگویید دودسته خار از آن در آرد، اگر چنان کرد وی را باوردارید.»

گوید: سخن وی به حلاج رسید و اینکه گروهی در این صدد هستند و از اهواز برون شد.

عمر بن عثمان حلاج را لعن می گفت و می گفت: «اگر به دست من افتد به دست خویشان او را می کشم.» آیه ای از کتاب خدای را خواندم. گفت: «توانم که همانند آن تألیف کنم یا بگویم.»

ابو یعقوب اقطع گوید: دخترم را به زنی به حلاج، حسین بن منصور دادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس از اندک مدتی معلوم شد که وی جادوگر و حيله گر و خبیث و کافر است.

مصنف گوید: اعمال و گفتارها و اشعار حلاج بسیار است و من اخبار او را در کتابی آورده‌ام که آنرا «القاطع لمجال اللجاج القاطع بمجال الحلاج» نام داده‌ام، هر که اخبار وی را بخواند در آن بنگرد. این مرد کلمات صوفیانه می گفت. و سخنان نکو، سپس آنرا به چیزهای ناروا می آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب به وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی

«راز جلوه لاهوت نافذ او را

«عیان کرد

«آنگاه در خلق خویش آشکارا

«به صورت خورنده و نوشنده

«آشکار شد

«چنانکه خلق وی، او را

«چنانکه چشم، چشم را بیند

«معاینه دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت او را گرفتند و بداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کرد که از نوشیدن پیشاب وی شفا می جستند و تا آنجا که گروهی مردم نادان گفتند: «او خداست و مرده را زنده می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به کار حلاج پرداخت، ابوالحسین - علی بن احمد راسبی بود که وی را با غلامی از آن وی وارد بغداد کرد، بردو شتر و آنها را انگشت نما کرد و این در ربیع الآخر سال سیصد و یکم بود. همراه آنها نامه ای نوشت که به نزد وی شاهد اقامه شده که حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

در همین سال، علی بن عیسی او را احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که با وی مناظره کردند که در سخن فروماند، معلوم شد که از قرآن و غیر قرآن چیزی نمی داند، پس از آن بداشته شد، آنگاه وی را به خانه خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید: به قولی در آغاز کار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می کرد. درباره وی سعایت کردند که تازیانه خورد. و چنان بود که چیزی از شعبده خویش را به نادان وامی نمود، وقتی اطمینان می یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی که دعوتشان می کرد ابوسهل بن-نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سرمن موی برویان.» پس از آن کارش بالا گرفت چندان که نصر حاجب از او دفاع کرد که بدو گفته بودند: «حلاج سنی است و رافضیان می خواهند او را بکشند.»

در کتابهای وی آمده بود که: من غرق کننده قوم نوحم و هلاک کننده عباد و نمود.

و چنان بود که به یکی از یاران خویش می گفت: «تو نوحی» و به دیگری می گفت: «تو موسایی» و به دیگری می گفت: «تو محمدی که ارواح آنها را به اجسام شما باز آورده اند.» حامد بن عباس، وزیر، کتابهایی از وی یافته بود که در آن چنین آمده بود: وقتی انسان سه روز و سه شب روزه بدارد و افطار نکند و به روز چهارم چند برگ کاسنی بگیرد و با آن افطار کند، از آن پس وی را از روزه ماه رمضان بی نیاز کند. و اگر به يك شب دور کعت نماز کند، از اول تا صبحگاه از آن پس وی را از نماز بی نیاز کند. و اگر به يك روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را از زکات بی نیاز کند. و اگر اطاقی بنیان کند و روزی چند روزه بدارد، آنگاه چند بار برهنه بر آن طواف کند وی را از حج بی نیاز کند و اگر در گورستان قریش به نزد قبر شهیدان رود و ده روز آنجا بماند و نماز کند. و دعا گوید و روزه بدارد و جز با اندکی نان جوین و نمک درشت افطار نکند، این، وی را در باقی عمر از عبادت بی نیاز کند. پس فقیهان و قاضیان به نزد حامد احضار شدند. بدو گفته شد: «این کتاب را می شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری است.»

حامد بدو گفت: «مگر به آنچه در این کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این کتابی است که مطابق آنچه در آن است خدا را پرستش

می‌کنم.»

ابو عمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه باوی سخن کرد، عاقبت ابو عمر بدو گفت: «ای مهدور الدم.» و روا بودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز از او پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادند و خونس را روا کردند. این را به مقتدر نوشتند که نوشت: اگر قاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند و خونس را روا کرده‌اند، محمد بن عبدالصمد سالار نگهبانان حضور یابد و هزار تازیانه به او بزند اگر تلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: از پس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیز با وی بودند براستران پالاندار، همانداستربانان، که وی را بریکی از آن بنهند و درانبوه قوم ببرند. وی را ببرند و شب را به دور وی به سر کردند. صبحگاه روز سه‌شنبه، شش روز مانده از ذی‌قعدة، بیرونش آوردند که او را بکشند. در بند خویش گردن‌فرازی می‌کرد و می‌گفت:

«همدم من به چیزی ازستم

«منسوب نیست

«همانند آنچه می‌نوشتید

«به من نوشانید

«چنانکه مهمان درباره مهمان می‌کند.

«وقتی جام به گردش آمد

«سفره چرمین و شمشیر خواست

«هر که به تابستان با ازدها

«باده نوشد، چنین باشد.»

پس هزار تازیانه بدوزدند، پس از آن دستش را بریدند، پس از آن پایش را بریدند و سرش را بریدند، و پیکرش را سوختند و خاکسترش را در دجله افکندند.

ابوعمر و بن حیویه گوید: وقتی حلاج را برون آوردند که او را بکشند، جزو مردم برفتم و چندان تلاش کردم که او را دیدم، به یاران خویش گفتم: «از این هراسان مباشید که من از پس سی روز بنزد شما باز می‌گردم.»

این روایت درست است که در آن تردید نیست و حال این مرد را فاش می‌کند که مردی حقه‌باز بوده و تا به وقت مرگ با عقل مردم بازی می‌کرده است.

قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

«در هر سرزمین، قرار گاهی جستم
 «اما در هیچ سرزمینی قرار گاهی نیافتم
 «پیرو مطامع خویش شدم که مرا
 «بنده خویش کرد
 «اگر قناعت کرده بودم آزاد بودم.»

از جمله حوادث سال سیصد و دوازدهم این بود که نازوک در جایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه تن از یاران حلاج را بنزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی و ابن منصور. از آنها خواست که از مذهب حلاج باز آیند که نپذیرفتند و گردن‌هایشان زده شد، سپس آنها را در سمت شرقی بغداد بیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بردیوار زندان نهادند.

من اخبار حلاج را در کتابی فراهم آورده‌ام و چنان بود که حلاج مصاحبت جنید و عمرو بن عثمان مکی داشته بود. در آغاز کار در آفاق گشته بود و گرسنگی دیده بود و تنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست طلبی و گردنفرازی ای بود. وقتی تمر کرد و از دایره ایمان برون شد خدا کسی را بر او مسلط کرد که از او انتقام گرفت،

عالمان به کفروی فتوی دادند، جمعی از عامیان و جاهلان و پیروان هربانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به کار می‌برند دیده بودند مفتونش شدند چندان که او را خدا شمردند و به خدایش معتقد شدند.

امام ابو حامد در مشکاة الانوار درباره او به عذر جویی پرداخته و گفتارهای وی را به محمل‌های نکو تأویل کرده که از روش مخاطبه عربی به دور است.

ابو سعید نقاش، در تاریخ الصوفیه گوید: بعضی از صوفیان حلاج را به جادوگری منسوب داشته‌اند، و بعضی دیگر او را به زندقه منسوب داشته‌اند. ابو عبد الرحمن سلمی اختلاف صوفیان را درباره حلاج حکایت کرده سپس گوید: وی به زندقه کمتر است. خطیب، وی را رد کرده و جادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی او را گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشتر عالمان روزگار حلاج به روا بودن خوش فتوی داده‌اند.

ابو بکر بن ابی سعدان گوید: حلاج فریکاری حقه‌باز بود.

عمرو بن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می‌خواندم، گفت: «می‌توانم که همانند آن بگویم.»

بدو گفتم: «اگر بر تو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»

ابو یعقوب اقطع و جعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.

آنگاه سال سیصد و دهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال
سیصد و دهم بود از اخبار بشی عباس

در این سال المقتدر بالله بیمار شد، بیماری ای سخت. گویند ام موسی پیشکار، نامه ای به نزدیکی از کسان وی فرستاد و از تصدی خلافت با وی سخن کرد، این بر المقتدر بالله و مادرش و همه خواص وی فاش شد. ام موسی را گرفتند، با خواهرش ام محمد و برادرش احمد بن عباس، و مالهایی از آنها گرفتند و سپرده هایی که به نزد کسان داشتند گرفته شد، درباره احمد بن عباس شایعه گویی و عیبجویی بسیار شد، برای وزارت از کسانی نام برده شد گفتند: علی بن محمد فراتی را برون می آرند که وزارت را عهده کند. گفته شد، علی بن عیسی را به تصدی وزارت مجبور می کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی البغل، رقعهای نوشتند و در خانه ای که سلطان در آن بود افکندند که در آن چنین آمده بود:

«به خلیفه بگوی که اگر

«در کار داوری انصاف داری

«به من بگوی وزیر ما کیست؟

«تا مقرر شویم و بشناسیم.

«حامد است؟ که پیری سست نیرو
 «ووامانده است
 «یا ابن ابی عیسای بخیل،
 «که ممسک است و کم عطا.
 «با آنکه به نزد زیدان برای مشورت
 «علف می چرد
 «یا ابن بسطام است؟ زود بگوی
 «یا جوان باتانی یا ظریف معطر
 «یا پیر عفت نمای
 «یا نوآمده ایست که ندانیم
 «از کدام سوی می گردد.»

جوان باتانی ابن خصیبی بود و پیر عفت نمای، ابن ابی البغل.
 در این سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابل باعامه ناتوان دید و
 او را معزول کرد و نگهبانی خویش را به نازوک معتضدی داد که به روز نخستین
 شدت عمل وی معلوم شد و کار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را
 که آتششان تند بود گو سال داد و با آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و
 نیازهای خویش را با تدلّل از او گرفتند. وقتی که به کار گماشته شد در دجله و زاهریه
 جای داشت، آهنگ خانه وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوک از غلامان کمک
 گرفت و آنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود او را
 بر صحران کمک داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیه سوق الشتا عروسی را بنزد
 شهرش می برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی از آنها برفت و عروسی را
 به خانه خویش برد و با وی کاربرد کرد، سپس او را سوی کسانش فرستاد.
 در این بین سخت اعتراض کردند و آنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همه آنچه

نصر حاجب توانست کرد این بود که مقرری آن مرد را قطع کرد و او را تبعید، کرد، سپس درباره تصدی نازوك مشورت داد که با پیادگان سخت گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی درباره آنها سپاسگزاری کردند.

در این سال سالار حج اسحاق بن عبدالملك بود .
آنگاه سال سیصد و یازدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد
و یازدهم بود از اخبار بنی عباس

این سال در بغداد و اطراف آن، بر مردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، از آنرو که علی بن محمد فراتی در این سال برای بار سوم به وزارت گماشته شد و حامد بن عباس و زیرو علی بن عیسی را گرفت و این به روز پنجشنبه بود، نه روز مانده از ربیع الآخر. آنگاه جنابی و قرمطیان شب دوشنبه چهار روز پس از وزارت وی وارد بصره شدند.

رچنان بود که خبر وزارت ابن فرات و گرفتن حامد و علی بن عیسی همان وقت از جانب کسی که با جنابی و یاران وی مکاتبه می کرده بود به آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به روز ورود با آنها می گفته بودند: «وای شما، سلطانك شما از دور کردن این پیر از خویشان چه منظور داشت؟ خواهد دانست که پس از وی چه می بیند.»

میگفتند: «مانمی فهمیدیم چه می گویند، اما پس از آن که خبر گرفتن حامد و علی و وزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیله آنرا حدس زدند و به درستی آن معتقد شدند همان وقت خبر بر بال پرنده ای به آنها رسیده بود.»

قرمطیان در بصره تباهی کردند، سواران وارد مریذ شدند. سبک مفلحی سردار، در بصره بود، به وقت سپیده دم بانگ را شنید و برون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مریذ رسید و آهنگ درداشت قرمطیان که بر دو سوی خیابان ایستاده بودند او را بدیدند و حمله بردند و او را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آنروز در خیابان مریذ با قرمطیان نبرد کردند اما سلطه‌ای با آنها نبود. قرمطیان با کمک آتش بر آنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوختند. مردم بصره هزیمت شدند، قرمطیان در خیابان‌های مریذ رفتند و بر مسجد جامع و - کوچه بنی سمره گذشتند تا به کنار نهر بصره رسیدند که به نام نهرابی عمر شهره بود که عبدالله به عمر بن عبدالعزیز آنرا حفر کرده بود.

چنان بود که قرمطیان شبانگاه از بصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود و هیچکس از آنها از بیم، شب را در بصره به سر نمی‌کرد. روزی چند بدین گونه بی‌دند آنگاه رفتند.

و چنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی‌بن نفیس و جعفر بن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود و او را با سپاه دیگر فرستاده بود.

ابن فرات این بار با مردم خشمگین بود، دست پسر خویش محسن را باز نهاد که مردم بکشت و اموالشان را بگرفت، بر مادر مقتدر تسلط یافتند و همه کاره او شدند، کسی که در این باره رفت و آمد کرد مفلح، خادم سیاه، بود که همه کار با وی بود و دبیر نصرانی مادر مقتدر، بشر بن عبدالله که خواجه بود. بر ضد مونس مظفر حمله کردند تا وی را از در شماسیه سوی رقه فرستادند و مزاحمش شدند که همانند تبعید کردن وی بود.

و چنان بود که حامد بن عباس نهان شده بود و از مالی که تعهد کرده بود هزار هزار

دینار براو مانده بود، پس حيله کرد تا به در سلطان رسيد و به نزد نصر حاجب در - آمد و بدو گفت: « هزار هزار دینار به عهده من است هزار هزار دینار و پانصد هزار دینار از من بگیری و مرا به نزد خویش بدارید و هزار هزار دیناری را که ابن فرات از من تعهد کرده به پای او محاسبه کنید و دست آنها را بر من باز منهدید، نصر این را به خلیفه خبر داد که آنها تأیید کرد و گفت: « مال بیشتری می دهد و مردی در حبس مایماند که بیت المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه کار من تباه - می شود، باید او را به من بدهند.» مفلح همچنان به مقتدر و بانو اصرار کرد تا از صواب بگشتند و حامد را به ابن فرات دادند که سیلی می خورد و تازیانه می خورد و همینکه محسن می نوشید او را می برد و پوست میمونی بدو می پوشانید که دم داشت و یکی را می گفت که او را بر قصاصند و سیلی بزنند و در این حال می نوشید. درباره حامد کارهای زشتی کرد که کار مردمان نیست و مرد دین دار و خردمند آنها را نمی دارد. از مال وی چندان چیزی به سلطان نرسید و آنچه داده بود تلف شد، وی را به واسط فرستادند و به بزوفری دادند که عامل بود که او را کشت و جثه اش را به نزد مردم واسط برد و به کسی داد که به گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیاپی براو و بر گورش درود گفتند.

ابن فرات به سلطان گفت که علی بن عیسی خاین است و متمایل به قرمطی است و مالی از او مطالبه کرد که قسمتی از آنها در آورد، سپس او را به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را براو گماشت و بدو دستور داد برای کشتن علی حيله کند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی برید که وی را بمراقبت علی گماشته بود. وقتی علی از مکه برون شد یاران ابن - یعفر وی را بدیدند و میان وی و ماموران گماشته براو، حایل شدند و خواستند کسی را که بر علی گماشته شده بود بکشند از آنها که در مکه وی را خوابانیده بود که

سرش را ببرد، اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی بن عیسی از کشتن گماشته جلو گیری کرد و چون خبر به ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی شد که هدیه های سنگین همراه داشت و او را حرمت کرد و در خانه ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه ای دیگر منزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش و عیالش مقرر می داد.

محسن، ابن حواری را به اهواز فرستاد که در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بود که نصر حاجب با محسن و پدرش مدارا می کرد و تا نیم شب به نزد وی می نشست، آنگاه می رفت، تا وقتی که به نصر خبر رسید که محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهد کرده تا نصر را به وقتی که از نزد پدر وی برون می شود در یکی از معا بر بکشند که از حذر حذر کرد و جز با غلامان بسیار و سلاح کامل بر نمی نشست. محسن برای محو نصر همه جور حيله کرد، اما این کار میسر نشد. محسن بر ضد شفیع مقتدری نیز حيله کرد و نهانی کس فرستاد که وی را غافل کند و بگوید که اگر سوی مرز رود مالی گزاف به دست می آورد، اما این را نپذیرفت. ابوالقاسم، سلیمان بن حسن را و ابو علی، محمد بن علی بن مقله را نیز به شیراز تبعید کرد و به ابراهیم بن عبدالله مسمی نوشت که آنها را تلف کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان بن عبدالله دبیر را که مردی راستی پیشه بود و از کارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی از آن خویش، پرداخته بود تبعید کرد و سوی واسط فرستاد و یکی را که از مصاحبان ابن ابی العذافر بود از پی وی فرستاد که در واسط او را سربرید. ابراهیم بن عیسی و عبدالله پسر ماشاء الله را نیز به واسط تبعید کرد و کس فرستاد که آنها را بکشد. از پی ابن حماد موصلی دبیر برآمد. نصر حاجب

بدو گفت: ابن حماد را را به من بده یکصد هزار دینار از جانب وی به عهده من که بعد به شما می‌دهم به شرط آنکه وی را در خانه‌اش نگه‌دارید، اما محسن این کار را نکرد و با ابن حماد خشونت کرد و بدو ناسزا گفت که ابن حماد، بدو پاسخ داد که وی را بکشت. چنان بود که ابوبکر، احمد بن محمد، در ایام نکبت و بیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را از مال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد و بدو اقبال کرد که محسن بر او حسد آورد و برای تلف کردن وی حیل‌ه کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت که شبانگاه وی را همراه خویش از خانه خویش در کشتی سوی خانه پدرش ببرد که در مخرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را در دجله افکند، در آنوقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به سبب دوستی‌ای که میان من و او بود. من احمد را از آنچه درباره وی می‌خواست کرد خبردار کردم که دیگر به خانه محسن نرفت و با وی بکشتی نشست تا وقتی خدا کارشان را به سربرد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به مرتبتی رسیدند که از آن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد و دستور داد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار بر مقرر من افزود و گفت: «بنگر چه کاری می‌خواهی تا ترا بدان برگمارم.» اما محسن به وسیله يك سخن چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذر مرا پذیرفت و آنچه در دل گرفته بود برفت، اما محسن بر کینه خویش بماند اینک چیزی از آن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

«به سنگ آسیای ملک ما و به قطب

«و سرور و پسر سروران بزرگوار

« ووزیر والا همت و بزرگوار

« وصاحب مرتبت عالی

« بگوی:

« ای که ملك را از چنگك حادثات در آورده ای

« قسم به آنکه تو از جمله تفضل های اویی

« از آنچه حسود تهمت زن دروغگوی

« به شما گفته چیزی نبوده

« موجبی نبوده که شما را

« به هنگام جد و تفریح ستایش و سپاس نگویم.

« من نعمت های شما را کفران کنم

« و دشمنان سپاس آن بدارد!

« حقا این شگفتی آور است!

« این را از خویشان پرسید

« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست

« چرا گوش به سخن چینان دادید

« که پاره های شان را بر تخته ببینم

« و مرگ در دیار شان مسکن گیرد

« یا دچار وای و غضب شوند

« دوست شما سرمایه شماست

« و اگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موفقی در گذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت

و سخت کار آمد بود، به روز در گذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت

گفتند که گریستن آغاز کرد و تسلیت پذیرفت و گفت: « بلیه ای به ملك رسید که

جبران نگیرد» و نیز گفت: «خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه و مطاع، به نزد دیوارخانه اش یک هزار جنگاور از یک سو و غلامان و خادمان را جای می داد. اگر دسته سلطان دستور می داد یا یکی از قصر بانگ می زد همانند با این شمار آنجا می رسید، از آن پیش که دیگر کسان همانند وی از آن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را درباره اموال وی اندرز گفت که سخت بسیار بود، املاک و مستغلات و کالا و فرش و خانه چندان داشت که اندازه آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکی به جا نهاده که سی هزار دینار در آمد دارد بجز دیگر مالها که به جا نهاده» و بدو مشورت داد که پسر خویش ابوالعباس را به خانه یانس فرستد که بر او نماز کند و دستور دهد که به گورش کنند و همه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند و به آنها بگوید: من برای شما به جای یانس و برتر از او و بیشتر باشم نکویی می کنم و درباره شما تفقد می کنم» آنگاه ترکه وی را شمار کند که چیزی از آن از وی پنهان نمی ماند، بدین سان ستایش مردان را جلب کرده و مال را به تصرف آورده.

مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت و صواب گفتارش بر او آشکار شد، اما چون نصر از نزد وی برفت، ابن فرات و پسرش رای وی را بگردانیدند و به محسن دستور داد که ترکه را تصرف کند که اکثر آن را از میان برد و درباره آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشان گرفت، چندان که مخدعه ها و متکاهای ارمنی را از طاقه های دیقی شقیری که کمترین بهای هر کدام هفتاد دینار بود پر می کردند و از جانب محسن خرید و فروش می شد به عنوان اینکه پشم - داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی و پارچه شعبی و نیشابوری نیز - چنین کرد. از سرطغیان و گردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر و عود پر - می کرد و بدان تکیه می داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می کنند این بود که احمد بن- محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شمار بود، در این سال بمرد کثرت ترکه او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانه او بگمارند. یکی از ورثه به نزد محسن رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف، مالی برای او تعهد کرد. محسن با پسر خویش در این باب سخن کرد که بر نشست و به نزد مقتدر رفت و بدو گفت: « معتضد و مکتفی درباره مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند و دستور دهد فرمانی بنویسند که درباره میراث متعرض کس نشوند. »

مقتدر این را از او پذیرفت که پنداشت او را اندر می دهد. پس خانه به و نه دبیر تسلیم شد و ابن فرات مکتوبی از جانب مقتدر درباره رهایی مواریث نوشت که متن آن چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیر مؤمنان المقتدر بالله در همه کارها چیزهایی را مرجح می دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل و رحمت گشاده خدا را سوی او جلب کند و برای همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور را که بر آنها بار می شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کار کند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیر مؤمنان به خدای توکل می کند و تسلیم اوست و از او اعانت می جوید.

« علی بن محمد وزیر زحمتی را که مردم در کار مواریث خویش تحمل می کنند و اموالشان را به ستم می گیرند به امیر مؤمنان المقتدر بالله خبر داد و چنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف بن یعقوب و عبد الحمید

هر دو ان قاضی، نوشت و درباره عمل موارث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هر چه، از سهمی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نیز دیک داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: *اولوالارحام بعضهم اولی ببعض*، فی کتاب الله^۱ یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاورترند، به اطاعت سنت پیمبر خدای درباره میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهر زاده وجد. دخالت عاملان در کار موارث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که در این باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که در ایام معتمد درباره موارث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند؛ به سبب آنچه از زید بن ثابت روایت کرده اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیر مؤمنان مقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود. « نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و -

یازدهم »

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثه ابن خالد شاهد گرفت که همه تر که وی را تسلیمشان کرده و آنرا گرفته اند محسن کس - به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

در این سال فضل بن عبدالملك سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند و اسیر گرفته‌اند و عامه مردم و خاندان سلطان و دیگران تلف شده‌اند و اینکه عبدالله بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند و در آغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اند خبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامه ابوالهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاریان و وزیریان و خوارزمیان پیایی رسیده و چون همگان در رهبر فراهم آمده‌اند جنابی و یاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبر به دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده‌اند و درباره بازگشت به وادی القری مشورت کرده‌اند که در این باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند و روان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده و ابوالهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای در آورده. پسری از آن حسین بن حمدان اسیر شده با احمد بن بدر عمو، و احمد بن محمد بن کשמرد و پسرش. مازج خادم برنده محمل اسیر شده با فلفل غلام. نحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدر و مقبل، هر دو غلام طایی که سواران به نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند و حرمت و شهرتی داشتند کشته شده‌اند خزری و پسرش نیز که هر دو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر و تحفه‌ها که از آن سلطان بوده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون از شمار. کسانی که جان برده بودند به مردم گفتند که نزدیک هزار هزار دینار طلا و

نقره به دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند و ندۀ طعمۀ بدویان شده بودند و هر چه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند. وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال و مرد، به نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که از رقه بیاید تا به مقابلۀ قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند و زودتر بیاید. مونس با خواص خویش از راه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد و در غره ماه ربیع الاول به بغداد رسید.

سخن از دستگیری ابن - فرات و پسرش و کشته شدنشان

به روز سه شنبه نه روز رفته از ماه ربیع الآخر، علی بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان در طلب وی سخت بکوشید و تصمیم داشت همه خانه های بغداد را به سبب وی تفتیش کند. دستور دادند ا دهند که به نزد هر کس که پیدا شود خونش هدر است و مالش گرفته می شود و خانه اش ویران می شود. با مردم در این باب سخت گرفت چندان که نظیر آن شنیده نشده بود، یکی پیامد و خبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کسی فرستاد که بدو هجوم برد و او را بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و - ریش خویش را سترده بود و روبند زده بود. وی را به همان حال که بود و با همان پوشش بیاوردند و وضع او را تغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که - محسن را گرفته اند. صبحگاهان مردم به خانه خلیفۀ شدند تا او را ببینند. مردم فزونی

گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محسن با همان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله بن محمد خاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و او را (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود که هشتاد و نه سال و مجرب که تازه کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش بر او تسلط یافته بود، مونس خادم بود که درباره وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقدالشر به گفتگو با ابن فرات و پسرش و به حساب کشیدن زمان گماشت که در کار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقرر نشدند زیرا دانسته بودند که هلاک شدنند. در آغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانه سلطان بداشته شوند و دست دشمنانشان را بر آنها باز نهند. مقتدر مصمم شد چنین کند و بدو گوش داد، اما سران قوم، مونس و شفیع لؤلؤی و نصر و شفیع مقتدری و نازوک که همگی شان دشمن ابن فرات بودند و از او مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانه خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح بگیرند و بگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بار چهارم به وزارت بر دارد و ما جز به کشتن وی رضایت نمی دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملک آورده و کارها را تباه کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی برید بود و معتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت و قیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ و انمود. مقتدر دستور داد ابن فرات و پسرش را بکشند، به نازوک گفت در خانه ای که از آن ابن فرات بود گردنهاشان را بزند و سرهاشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت و سرها را در جعبه ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هر دو را در توبره ای نهاد و

و آنرا باریگ سنگین کرد و در دجله غرق کرد.

در این سال چندروز پیش از دستگیری ابن فرات، محمد بن نصر حاجب که نایب پدر خویش بود در گذشت.

صولی گوید: به خدا اورا جوانی بزرگ منش و والاهمت و نکورفتار و والاکهر دیدم با محاسن بسیار. راغب فراهم آوردن علم و کتابهای حدیث بود و بیشتر ازدو- هزار دینار کتاب به جای نهاد.

گوید: وقتی به امارت موصل و اطراف آن می رفت مرا گفت که باوی بروم و یک ماه یا دو ماه بمانم در قبال هزار دینار نقد به وقت رفتن و هزار دینار نسیه به هنگام باز گشت.

گوید: حرکت من با وی میسر نشد، او بتقریب آنچه را گفته بود انجام داد و من در منزل خویش نبودم، پس از آن پدرش از او صبر نیاورد و به بغدادش آورد.

در همین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر در گذشت و او را تسلیم گفتند که تسلیم پذیر و صبور بود، در ماه جمادی الاخر این سال وزیر، از پی در گذشت پدر بیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به نزد وی می رفتند و او افتاده بود و سخت بیمار. در این حال بود تا هلال ماه رمضان درآمد و حال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

و چنان بود که وزیر از نصر حاجب دوری گرفته بود و به نزد مقتدر بر ضد وی کار کرده بود چندان که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیر پنداشته بود که این کار درباره نصر، مونس را خرسند می کند که به تصور او میانشان شکر آب بود. به نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما در واقع چون یکجان بودند. وقتی سونس پیامد، نصر دبیر خویش را سوی او فرستاد که پایین مداین از مونس پیشواز کرد و خبر نصر را باوی بگفت و او را چنان دید که نصر را همانند خویشتن می دانست. به-

دبیر گفت: «بدوبگوری قسم به حقّی که بر تو دارم که از من پیشواز نکنی و خانهٔ سلطان را رها نکنی که مرا بر تو تکلفی نیست، اگر ناچار پیشواز خواهی کرد، همان نزدیک باشد.» و نصر در بازار یکشنبه از او پیشواز کرد.

ورود مونس در آغاز سال سیزدهم بود که خبر وی در جای خود بیاید انشاء الله.

در ذی قعدةٔ این سال مردم بسیار از خراسانیان به مدینه السلام رسیدند به آهنگ حج و با اسب و سلاح آماده شدند، سلطان کاروان نخست را با جعفر بن ورقاء فرستاد که در آنوقت امیر کوفه بود. خبر قرمطی و حرکت وی به انتظار کاروانها به جعفر رسید و مردم را گفت که درنگ کنند و بمانند تا حقیقت اخبار را بدانند، جعفر بایاران خویش و حج گزاران سبکرو و تندرو از پیش برفت و چون نزدیک زباله رسد مردم از پی وی رسیدند و بادستوروی مخالفت کردند، یاران جنابی را یافتند که مقیم بودند و در انتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی از آنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفر را بدیدند زدو خورد با وی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، ابن ورقاء خویشان را نجات داد و بسیار کس از آنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج گزاران تندرو شترها و محملهای خویش را رها کردند و به فرار سوی کوفه باز گشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی و طریف سبکری در کوفه بودند که فراهم آمدند، بنی شیبان نیز به نزد آنها فراهم شدند و شبانگاهی با قرمطی نبرد کردند و مقابل وی ثبات کردند و از وی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به آنها حمله برد و هزیمتشان کرد، جنی صفوانی را اسیر کرد و جمعی از سپاهیان را بکشت و بقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان در کوفه بماندند و بیشتر چیزهایی را که در بازارها بود گرفتند و درهای آهنینی را که در کوفه بود بکنندند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

در این سال از عراق حج نشد اما حج مردم مصر و شام انجام شد که علی بن

عیسی درمکه با آنها بود، عبدالله بن محمد بدو نوشت که عهده‌دار کارهای مصر و شام باشد و کار مغرب را به تمام بدو سپرد و چون حج به سررفت علی از مکه به شام و مصر رفت. مقتدر، مونس خادم را به کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند در کوفه بیود، آنگاه سلطان بدو نوشت که سوی واسط رود و آنجا بپاشد. مونس به واسط رفت و آنجا بماند، از این رفتن کاری نساخت اما چنانکه نصر حاجب حکایت کرده بود و کسانی که از این مطلع بودند، در این سفر نزدیک هزار هزار دینار خرج کرد.

در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و سیزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد

و سیزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال عبدالله بن محمد خاقانی وزیر بر ضد نصر حاجب به نزد مقتدر سعایت کرد و او را به کشتن و دستگیر کردن نصر وادار کرد. مقتدر به مونس خادم که در واسط بود نوشت که به نزد وی شود تا دستگیری نصر حاجب با حضور وی و بارای و رضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به بغداد رسید و مقتدر در کار نصر با وی مشورت کرد بدو گفت: «به خدا ای سرور من هرگز کسی را به جای وی نیایی. اگر نیکخواهی و خدمت وی نبود، می‌سرم نبود که از قصر تو جدا شوم و از حضور در کار تو غایب باشم.» و با مقتدر دربارهٔ او مخالفت کرد که وی را به درنگ واداشت. پس از آن مقتدر نصر را به خویشتن راه داد و او را و مونس را تقرب داد و سخنانشان را گوش گرفت و مونس را از آن هنگام که از غزا باز آمد مظفر لقب داد. از جمله سخنانی که نصر به مقتدر گفت این بود - وی دانسته بود که مقتدر درباره‌اش چه قصدی داشته بود - : «چه

بسیار کارها که برضد امیر مؤمنان به منظور ایجاد سستی در قدرت وی آماده شده بود و از آن بیخبر بود و خدا به کوشش ما آنرا کفایت کرد که از او بگشت»
مقتدر برای آنها قسم یاد کرد که هرگز قصد بدی درباره آنها نکرده و تاباشند نسبت به هیچیک از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس کار نصر نیرو گرفت و از مونس تأیید یافت و کار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمار شد و در خانه خویش بماند، مردم براو وارد می شدند که افتاده بود. عبیدالله بن محمد کلو اذانی، دیواندار سواد، و بنان نصرانی دبیرش و مالک ابن ولید نصرانی که دیوان سرای خلافت را به عهده داشت و ابن قنانی نصرانی و برادرش که دیوان خاصه و بیت المال باوی بود و دو پسر سعید که حاجبان وی بودند کارها و نگرستن های وی را عهده کردند.

از جمله چیزها که کار وزیر را سست کرد و او را منفور مردم کرد، این بود که بروز گاروی نرخ گران شد که و وسیله و تدبیری نیافت که ورود آذوقه را ببغداد بیفزاید. از جمله چیزها که نصر هنگام گفتگو با مقتدر درباره تدبیرها که برضد وی میشد و کوششها که برای تاختن به وی انجام می شد به زبان آورده بود اما برای او توضیح نکرده بود این بود که جمعی از بدویان، توطئه کرده بودند که بوقت برنشتن و رفتن خلیفه به قصر ثریا نزدیک راه وی بنشینند و چون خلیفه مقابل آنها رسید از شکافی که در دیوار عرصه مسابقه بود برون تازند و او را از پادر آورند سپس قیام کنند و حکمیت خاص خداست گویند بر این قرار که خارجینند. در این وقت نصر می خواست آنرا بر مقتدر فاش کند و درباره آن بایکی از معتمدان خویش مشورت کرد که بدو گفت: «مکن که بیم دارم کار بر خلیفه روشن نشود و او را هراسان و بیمناک کنی، و آنکس که متهم بدین می شود دشمن تو شود و برضد تو سعایت کند اما مگذار که برنشیند و سوی ثریا شود تا شکاف دیوار را ببندی. اگر عزم برنشتن کرد غلامان را بالوازم آماده کنی و در آن جاهای مخوف نگهداری و نیز برای استمالت همه کسانی از این سرداران که

نامشان را باتو گفته‌اند و کسانی که پیرو منظور آنها شده‌اند بکوشی، هر کس از آنها از ولایتی برکنار شده ولایت‌دارش کنی، هر که زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هر که هراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصرمردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده بود کار کرد، در ولایت‌داری بعضی از آن گروه بکوشید، یکی را به سواد کوفه فرستاد و دیگری را به دیار ربیع.

وقتی کارمیان نصر و مونس به صفا گراید و نصر، نظر ثمل پیشکار را که در مقتدر نفوذ داشت جلب کرد و از کار عبدالله بن محمد وزیر آن چیزها فاش شد که شد، درباره عزل وی سخن آوردند و درباره کسی که به جای وی شایسته وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بود که برای مادر مقتدر دبیری می‌کرده بود، نصر نیز با وی در این باره کمک کرد تا کارش تمام شد و مقتدر درباره او مصمم شد.

سخن از گرفتار خاقانی وزیر و تصدی احمد خصیبی

عبدالله بن محمد خاقانی وزیر، یازده روز رفته از ماه رمضان دستگیر شد و در منزلش کس بر او گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. در این روز ابوالعباس احمد بن عیبدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به منزل خویش در قنطرة الانصار رفت. روز بعد، صبحگاه در خانه سلیمان بن وهب در مشرعة الصخر نشست مردم از او یمناء شدند از منزلتی که به سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود و دبیری او می‌کرده بود و توجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی و ابن فرات از او هراسان بودند و از مال آنها

هزارهزار دینار به دست وی رسید که لوازم خویش را با آن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، بر نشست و سوی قصر رفت، اما سپاهیان از جزیره ای نزدیک قصر عیسی به او تیراندازی کردند که به کناره پناه برد و به زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی در جایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدا باد کسی که درباره این کار نظر با من داشت و ورود مرا بدان نگو و انمود. کسی که بدو و رای او اعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدر غالب است و فرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبیدالله بن محمد کلوادی را بردیوان سواد و فارس و اهواز به جای نهاد، ابوالفرج، محمد بن جعفر، رانیز بردیوان زمام و دیوان سپاه باقی نهاد، پسر عموی وی را نیز که پیری بود به نام اسحاق پسر ضحاک بردیوان مغرب نهاد. مردم را در این سال مراسم حج نبود که قریطیان بروایت مسلط بودند و مال کم بود و تنگدستی برقرار، از کسانی مال مطالبه می شد که حجتی بر ضدشان نبود بجز مزید نعمتی که به نزدشان بود. وزیر در این باب بر ضد کسان اصرار آورد چندان که از زن محسن و از دوله، مادر علی بن محمد فراتی، و دختر موسی بن خلف، و زن احمد ابن حجاج مالهای گزاف مطالبه کرد که مردم در این باب بسیار سخن کردند و آنرا به غایت ناپسند شمردند.

آنگاه سال سیصد و چهاردهم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال مطالبه خصیبی وزیر که به نزد مردم مال می جست شدت گرفت و در این باب بهانه جویی بیشتر کرد و بنزد هر کس مالی بود و از آن خبر یافت آنرا به سختترین وضعی بگرفت. نصر بن فتح، متصدی بیت المال عامه، در ماه ربیع الاول

این سال در گذشته بود، خصیبی از کنیز و دختری مال می خواست. آنها را به نزد خویش بداشت و با آنها سختی کرد اما چندان مالی به نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که بامردم نکویها کرده بود و بر آنها منت ها داشت.

در این سال مقتدر به وزیر خویش ابن خصیب دستور داد که ابن ابی الساج را از جبل برای نبرد قرمطی بیارد که او را خواست که به آهنگک مدینه السلام روان شد. اما ورود وی به بغداد بر نصر حاجب و نازوک و شفیع مقتدری و هارون، پسر غریب دایی، و دیگر غلامان گران بود. مونس بدو نوشت به واسطه رود و آنجا بیاشد و غزای وی با قرمطیان از آنجا باشد. ابن ابی الساج به واسطه رفت، اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیر شد و حرکت کردنش به جانب ری سرنگرفت، به سبب شرطها که نهاده بود و مالها که می خواست که مال به نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادر مقتدر دبیری گرفت که به کار املاک و لوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به کار وزارت و نظر در امور مملکت مشغول است به ثمل پیشکار گفت: «دبیری برای من بجوی که جای وی را بگیرد و به محل وی نشیند.» که عبدالرحمان ابن محمد را برای وی گرفت. وی به خانه خویشان نشسته بود و به ملکی از آن خویش بس کرده بود. وی را از خانه اش در آوردند که دبیر مادر مقتدر شد و کارهای او را عهده کرد. مردی با کفایت بود، پدرش یکی از مشایخ دبیران بود و از جمله آنها که به علم پرداخته بودند. کاروی بر خصیبی وزیر گران آمد و آرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا از خدمت مادر خلیفه جدا شود که برای وی از خلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان که مالها که خصیبی با آن تقرب می جست و به سبب آن بامردم سختی می کرد کاستی می گرفت کاروی رو به سستی می رفت.

سخن از دستگیری خصیبی وزیر، و وزارت علی بن عیسی

پس از آن مقتدر به روز پنجشنبه، یازده روز رفته از ذی قعدة، به سال سیصد و چهاردهم دستور داد احمد بن عبیدالله خصیبی وزیر را بگیرند باپسرش و نزدیکانش. این کار را نازوك، سالار نگهبانان، عهده کرد. دیوانداران وی و گروهی از کسانش که جسته بودند نهان شدند. علی بن عیسی در مغرب عهده دار نظارت بود که به وزارت گرفته شد، عبیدالله بن محمد کلوادی نایب وی شد تا بیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنجح طولونی را به نزد وی فرستاد که او را از راه رقه بیارد و در رسیدن وی شتاب کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود. عبیدالله بن محمد کار را مضبوط داشت و بقیه سال سیصد و چهاردهم آنرا عهده کرد.

در این سال احمد بن عباس، برادر ام موسی، در گذشت، خواهر وی ام محمد نیز در گذشت. مقتدر از ام موسی رضایت آورد و خانه ها و املاکش را که به وقت متهم شدنش از او گرفته بود، چنانکه یاد آن گذشت، بدو پس داد.

در این سال ابوطالب بن عبدالسمیع سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و پانزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال علی بن عیسی به بغداد رسید، به روز چهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه کسان در انبار و آن سوی انبار از او پیشواز کردند، به نزد المقتدر بالله رفت که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست که معاف باشد اما معافش نداشت، خصیبی را بدو سپرد که درباره اموال باوی گفتگو کند، اما خیانتی

از او معلوم نکرد و ندانست که چیزی از مال سلطان گرفته باشد. بدو گفت: «نقله کرده‌ای و نقله گرمقرری ندارد. آنچه را مقرری گرفته‌ای و املاکی را که به تیولت داده‌اند پس بده.» که آنرا پس داد.

علی بن عیسی به خلیفه گفت: «تسبیح جواهری را که از ابن جصاص گرفتی و بهای آن سی هزار دینار بود چه کردی؟» گفت، «در خزانه است.»

از او خواست که دستور دهد آنرا بجویند که بجستند و یافت نشد. علی تسبیح از آستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح را در مصر به من عرضه کردند که آنرا شناختم و خریدم، اگر خزانه جواهر محفوظ نماند جز آن چه چیز محفوظ می‌ماند؟ در صورتی که امیر مؤمنان به خزانه داران و خدمه خویش اموال گزاف می‌بخشد و املاک گسترده به تیول می‌دهد.»

این سخن بر بانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی گران آمد، زیدان پیشکار درباره تسبیح متهم شد که جز او را به خزانه جواهر دسترس نبود.

علی بن عیسی تا آنجا که توانست کار را مضبوط داشت و به روز و شب به نظر کردن بود، هر روز سه شنبه به رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس را نمی‌گرفت، از مردم بهانه جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بیگناهان در ایام وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بود که با او حيله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال و ادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه و دیگر جاها را بردارد. دستخط مقتدر به نزد وی آمد که کلوادی را از دیوان سواد و محمد بن یوسف را از قضا بر ندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستور دادن در این باب مایه آشفتگی من و بار اندیشه من می‌شود.»

علی بن عیسی به مقتدر گفت که پنجهزار سوار از بنی اسد را با عیالانشان بر راه

مکه نهد و مال موسم را برای شان مقرر دارد که آنها را بس است و ابن ابی الساج را آنجا که هست واگذار و برای نبرد قرمطی پنجهزار کس از بنی شیبان فرستاده شوند به کمتر از یک چهارم مالی که بر ابن ابی الساج خرج می شد.

چنان بود که علی در آنچه ابن ابی الساج می خواست نظر کرده بود که آنرا سه هزار هزار دینار یافته بود، مال بنی اسد و بنی شیبان هزار هزار دینار بود. معلوم داشت که دبیر نازوک هر نوبت نهصد دینار مقرر می برد آنرا لغو کرد و گفت: «مقرری وی به عهده آقای اوست» از مقرری مفلح سیاه هزار دیناری را که جزو غلامان می گرفت کسر کرد و هزار دینار را که جزو نوبتبان می گرفت به جای نهاد. مونس مظفر می خواست به مرز رود. علی بن عیسی از پی وی رفت و گفت بماند، بدو گفت: «به سبب مهابت و منزلت تو بر کار خویش نیرو گرفته ام، اگر بروی تدبیر من سست می شود.» که بماند. کاروقف را که قلنسوه عهده کرده بود به شیرزاد سپرد، دبیر نازوک را نیز بدو پیوست، صد و بیست دینار برای وی مقرری معین کرد و برای نایب وی سی دینار. قلنسوه برای این کارها، هشتصد دینار مقرر داشته بود. یاقوت را از کوفه برداشت و احمد بن عبدالرحمان را بر آن گماشت تا وقتی که ابن ابی الساج آنجا رود.

وقتی مقتدر کوشش علی بن عیسی را بدید گفت: «از ستمی که پیش از این با وی کرده ام شرم می کنم که مال از وی گرفته ام» دستور داد تا آن را به وی پس دهند و آنرا به حسین بن احمد ماذرایی حواله داد. علی بن عیسی بدان مال املاکی خرید و آنرا به املاکی پیوست که وقف مردم مدینه و مکه کرده بود.

از اطرافیان بنی فرات یکی بود به نام ابومیمون انباری که وی را پرورده بودند و با وی نیکی کرده بودند، علی بن عیسی دید که مقرریهای بسیار دارد که به قسمتی از آن بس کرد و انباری او را هجا گفت، از شعر مشهور انباری درباره علی به هنگام وزارت وی این است:

«شوم از شام بیامد

» که بامردم سمج همی تازد .

«شتابان است که سوی مرگ خویش می دود

» مدت وی از سالی کوتا هتر است .

«ای وزیران ملک شادمان مباشید

» که روز گارتان از همه روز گارها

» کوتا هتر است»

و چنان بود که علی بن عیسی به ابن ابی الساج نوشته بود که در جبل بیاشد، اما به نامه وی توجه نکرد و شتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورود وی را به بغداد ناخوش داشتند، مونس بدو نوشت که سوی واسط رود و معلوم وی داشت که مال از آنجا بدو می رسد. ابن ابی الساج به واسط رفت و یارانش آنجا بامردم بیهوده سری کردند که فغان و نفرین بر ضدشان بسیار شد، اما این را تغییر نداد. مردم گفتند هر که بخواهد بادشمن خویش نبرد کند به انصاف و عدالت عمل می کند و کار خویش را با جور و ستم آغاز نمی کند. کسانی که ابن ابی الساج را می شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد و قرمطی زودتر از او به کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی الساج را هزیمت کرد و او را اسیر گرفت. پس از آن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، از پل انبار گذشت، مونس مظفر و نصر حاجب و هارون پسر غریب دایی و ابوالهیجاء با سپاه سلطان به آهنگ قرمطی برون شدند که خبر یافته بودند که سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند و دلهایشان از هراس آکنده شد. به نزد پلی به نام پل نو درنگ کردند و خواستند آنها بپرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشتر مردم اردوگاه پیرو وی شدند و پل بریده شد. وقتی قرمطی و یارانش بدان

رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند باز گشتند و در آن محل پراکنده شدند، نصر مصمم شد سوی آنها عبور کند و با ایشان نبرد کند اما مونس او را نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبک غلام مکفی بود. تیراندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی و سیاهی لشکر^۱ وی مقابل انبار بود و ابن ابی الساج به نزد آنها بداشته بود. نصر می خواست برای عبور شبانه به وسیله کشتیها حیلہ کند و به سیاهی لشکر حمله برند، به این امید که ابن ابی الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دوز و دوشب عقل وی را بیرد و آنچه می خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را با نزدیک دوهزار کس فرستاد که شبانه از فرات گذشتند و در انبار به سیاهی لشکر قرمطی رسیدند. یلبق با سپاهی انبوه بود و سیاهی لشکر قرمطی سوارانی اندک بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند و جمعی از آنها اسیر شدند، ابن اعرابی نیز در جمع اسیران بود.

وقتی قرمطی بیامد برای آنها به مجلس نشست و گردن همگی شان را بزد. ابن ابی الساج را نیز از جایی که در آن بداشته بود پیش خواند و بدو گفت: «من ترا حرمت می کنم و قصد دارم درباره تو گذشت کنم اما تو یاران خویش را برضد من تحریک می کنی!»

ابن ابی الساج بدو گفت: «تومی دانی که من امکان نامه نوشتن و پیام فرستادن برای آنها را ندارم پس، از کار آنها مرا چه گناه؟»

بدو گفت: «تا وقتی زنده باشی یارانت در تو طمع دارند.» پس دستور داد تا گردنش را زدند.

در این سال به مونس مظفر خبر رسید که مادر مقتدر برای کشتن وی کار می کند و کسی را معین کرده که وقتی وارد خانه خلافت می شود او را بکشد که هراسان شد

و احتیاط کرد و خواست که سوی مرز رود که این، از او پذیرفته شد، پس از آن کاروی به سبب رخداد کار قرمطی آشفته شد.

در این سال خبر در گذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسید که یاقوت خلعت گرفت و به جای وی گماشته شد. محمد بن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

در این سال ابواحمد، عبیدالله بن عبدالله عباسی سالار حج بود. آنگاه سال سیصد و شانزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که بسال سیصد و شانزدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، سلیمان جنابی قرمطی با مردم رجبہ نبرد کرد و از آنها کشتاری بزرگ کرد. يك دسته را نیز به دیار ربیعہ فرستاد که با بدویان نبرد کردند و آنها را غارت کردند و پنجهزار شتر و گوسفند بسیار از آنها برانندند، پس از آن قرمطیان سوی رقه رفتند که با مردم آنجا نبرد کنند. مردم رقه با آنها نبردی سخت کردند و از بالای خانه هاشان آب و خاک و آجر بر آنها ریختند و تیرهای زهر آلود به آنها افکندند که نزدیک یکصد کس از آنها جان داد و شکست خورده از آنجا باز گشتند.

سخن از دستگیری علی بن عیسی وزیر، و وزارت محمد بن علی بن مقله

در این سال به روز سه شنبه، ده روز رفته از ربیع الاول، علی بن عیسی وزیر دستگیر شد و در خانه خلیفه کس بر او گماشتند. پس از آن هارون بن غریب دایبی سوی ابوعلی، محمد بن علی، معروف به ابن مقله رفت و او را به خانه مقتدر برد و از پی پیامها و تعهدها که در میان شان بود، به روز پنجشنبه، چهارده روز رفته از ربیع الاول،

مقتدر وزارت خویش را بدو داد و کارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

ابن مقله، عبدالله بن محمد کلوادی را بردیوان سواد به جای نهاد. فضل بن جعفر را نیز بردیوان مشرق به جای نهاد و او را به نظارت کارهای فارس فرستاد. محمد بن قاسم کرخی را بردیوان مغرب گماشت، وی ازدیوار مضر آمده بود. برادر خویش حسن بن علی را بردیوان خاصه گماشت و دیوان کوچک خانه خلافت که نامه ها و اضافات و تغییرات از آن صدور می یافت. برادر خویش عباس بن علی را به دیوان فراتال و دیوان سپاه گماشت، عثمان بن سعید صیرفی را بردیوان اصلی سپاه نگهداشت. ابراهیم بن خفیف را بردیوان خرج باقی گذاشت. کارها را به نیکویی روان کرد، دستور داد کسی را به مصادره و غرامت نگیرند و متعرض بر آوردگان کسی نشوند، تا آنجا که احمد بن جانی را بردیوان تیولهای وزیران که عهده کرده بود باقی نهاد و ابراهیم بن ایوب نصرانی دبیر علی بن عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بود و او را بردیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی را که ملازمان خانه خلیفه بودند و در همراه مقرریشان صد و بیست هزار دینار می شد تعهد کرد. مردم از او خوشدل شدند و بدو آرام گرفتند و امان یافتند، آرزوهایشان گسترده شد و همت هاشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس از آن در غرة جمادی الاولی ابوالقاسم و ابوالحسین و ابوالحسن پسران ابوعلی وزیر، خلعت گرفتند به عهده داری دیوانها، پس از آن خود او خلعت گرفت از آنرو که امیر مؤمنان وی را کنیه داده بود.

صولی گوید: نمی دانم که پس از عبیدالله خاقانی کسی به وزارت رسیده باشد. و در ستایش وی بیش از آنچه بیش از وزارت و به هنگام وزارت و بعد از آن درباره ابن مقله گفتند گفته باشند که وی شعر دوست و شعر دان بود و شعر را پاداش می داد. هوشیاری و استقلال رای و آداب دانی و سخندانی و خوشنویسی پسرش ابوالحسین

چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن مقله بود که جوانی وی رونق گرفت و خوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم بن عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به رفتار نیک و ظرافت و خط خوش و حافظه خوب و تسلط بر قلم و بلاغت نکو و نفوذ در خلیفگان از محمد بن علی ابن مقله سر باشد. بعلاوه اینها وی در کار اعراب کلمات و تسلط بر لغت و حفظ شعر خوب و پی دستخطهای نکو ما هر بود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم را به جای عبیدالله بن محمد بردیوان زمام سرداران گماشت و پسر خویش ابو عیسی را بردیوان املاک ضبط شده از ام موسی و به جامانده از خدمه گماشت، اسحاق بن اسماعیل را بر کارهای واسط و جز آن که عهده کرده بود به جای گذاشت.

در این سال قرمطی به کوفه بازگشت. نصر حاجب حسبه الله سوی اورفت و از مال خویش صد هزار دینار خرج کرد، بجز آنچه سلطان بدوداد و وی را بدان کمک کرد. نصر در مقابله قرمطی بکوشید و سپاهیان همراه خویش را اندرز گفت و همتشان را به نبرد با قرمطی برانگیخت، اما بصردر راه بیمار شد و در ماه رمضان بمرد و او را در تابوتی به بغداد بردند و ابوالفوارس، یاقوت، وابسته معتضد به جای وی به حاجبی گماشته شد. وی در آنوقت امیر فارس بود و پسرش ابوالفتح نایب وی شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان
در مکه و غیر مکه پدید آوردند

در این سال جنابی، قرمطی که، خدایش لعنت کناد، سوی مکه رفت و وارد آنجا شد، به هنگام اجتماع حج گزاران و آغاز مراسم حج. با مردم مکه نبرد کرد و در مسجد الحرام مسلمانان را که در پرده های کعبه آویخته بودند بکشت، حجر الاسود را

بکنند و آنرا ببرد، درهای کعبه را بکنند و کعبه را از پوشش آن برهنه کرد و همه چیزهایی را که از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیله آن زینت داده بودند برگرفت، در یکتارا، که چنانکه مردم مکه گفته اند، چهارده مثقال وزن داشت برگرفت، بادو گوشوار ماریه و شاخ قوچ ابراهیم و عصای موسی که هر دو روپوش طلا داشت و جواهر نشان بود بایک طبق و یک دوک طلا و هفده قندیل نقره که در کعبه بود با سه محراب نقره که کوتاهتر از قامت انسان بود و در بالای کعبه نهاده بودند. بعدها از پی سالها حجر را پس آوردند اما جز آن چیزی پس آورده نشد.

گویند: جنابی، که خدایش لعنت کند، به بام کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب بود که روپوش طلا داشت. مردم بنی هذیل از کوه ابوقیس تیر به طرف وی افکندند و قرمطیان را از کعبه دور کردند که به کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان که جمعی از بدویان از بنی رفاعه و ذهل و عبس با آنها بودند که بیهوده سری کردند و تباهی آوردند. سرانی از خودشان داشتند به نام عیسی پسر موسی خواهرزاده عبدان قرمطی و مسعود پسر حرث از بنی رفاعه و یکی به نام ابن اعمی. نبردهای بزرگ کردند و هر که بارسوم ابداعی آنها مخالفت کرد از او جزیه گرفتند، درآمدها را نیز وصول کردند.

مقتدر، هارون بن غریب را به واسطه فرستاد که با این قرمطیان نبرد کرد و بسیاریان را بکشت و دو بیست اسیر از آنها سوی مدینه السلام برد که کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمد که حسن بن قاسم حسنی به ری قیام کرده، یک دیلمی نیز با وی هست به نام ماکان پسر کاکی، و عامل ری سوی خراسان گریخته. سپس در شوال خبر آمد که یک دیلمی به نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن بن قاسم نیز به ری آمده و هارون بن غریب در ناحیه قزوین با این اسفار رو به روشده که اسفار او را هزیمت کرده

و بیشتر مردانش را کشته و هارون به تنهایی گریخته سپس باقیمانده یارانش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم بن ورقاء به امارت بصره گماشته شد و از بغداد سوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیف تراز او ندیدند.

وقتی هارون بن غریب به کوفه شد به همه ولایت‌های جبل گماشته شد و سران سرداران بدو پیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیخسرو را به کمک‌های همدان و نهاوند گماشت به جای محمد بن عبدالصمد، نحیر خادم را نیز به دینور گماشت به جای عبدالله بن حمدان، و هردو را در خانه خلافت خلعت داد که عبدالله بن حمدان، از این آزاده شد. سبب همدستی وی با نازوک در حادثاتی که برضد مقتدر آوردند و یاد آن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابو عبدالله، احمد بن محمد بریدی، به خراج اهواز گماشته شد، از آن پیش‌وی و دو برادرش ابویوسف و ابوالحسین کارهای بسیار داشته بودند و آثار نکو نهاده بودند و لیاقتشان شهره شده بود و سلطان به پروردن و برآوردنشان راغب بود که کارشان بالا گرفت.

ابو عبدالله احمد بن محمد چندان کاردانی و کاربری و آشنایی به طرق حل مشکلات نمود و کوشش در ارضای سلطان، که میان مردم شهره شد، در کرم و بزرگواری و رعایت کسانی که خدمتش می‌کردند و بدو پیوسته بودند بی‌باک بود چندان که به کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیا را عهده کنند، اما این را خوش نداشتند و هر کدامشان به کاری کمتر از آنچه درخورشان بود بس کردند.

در این سال ابوالحسن، عمر بن حسن اشنایی، قضای مدینه را عهده کرده به جای ابن بهلول که که‌نسال شده بود و کارش آشفته بود. پس از آن ابن اشنایی خواست که معاف شود که معاف شد و حسین بن عبدالله شواربی به قضای مدینه گماشته شد و

ابوطالب محمد بن احمد بهلولی، به عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز و انبار گماشته شد.

و هم در این سال ابواسحاق بن ضحاک خصیبی و لیث بن علی به رقه در گذشتند.

در این سال همانکه یاد وی از پیش رفت سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هفدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد
و هفدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال بعضی سرداران مقتدر بر ضد وی شوریدند و او را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه اش را شکستند و مالش را به غارت بردند. پس از آن به خلافت باز برده شد و بیعت او تجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفر از رقه بیامد که او را سوی قرمطیان فرستاده بودند و نزدیک بغداد شد عبدالله بن حمدان و نازوک حاجب او را بدیدند و بر ضد مقتدر تحریکش کردند و بدو گفتند که مقتدر قصد دارد او را از امیری معزول کند و هارون، پسر غریب، را به جایش نهد، به سبب آنچه از پیش گذشت که مقتدر ابن حمدان را از دینور معزول کرده بود و نازوک را نیز رنجانیده بود، و این سخنان در خاطر مونس موثر افتاد، در اولین روز محرم به بغداد در آمد و سوی خانه خویش رفت و سوی خانه خلیفه رفت. مقتدر ابوالعباس پسر خویش را با محمد بن مقله وزیر خویش به نزد وی فرستاد که اشتیاق مقتدر و رغبت وی را به دیدار مونس با وی بگفتند، عذر آورد که بیمار است و رفتن وی به سبب آن بوده. مردم شایعه گویی کردند که وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مصافی ملازم حضرت به در خانه مونس شدند، یاران مونس به آنها تاختند و آنها را پس راندند. در خاطر مونس افتاد که عمل پیادگان به دستور مقتدر بوده، پس، از خانه برون شد و در کشتی ای نشست

وبه در شماسیه رفت و اردوزد، یارانش پیایی بدومی پیوستند. ناروک با همه سپاه خویش برون شد و بامونس اردوزد و این به روز شنبه بود، نه روز رفته از محرم. وقتی مقتدر از این خبر یافت از آن بیمناک شد و به مونس وعده داد که هارون پسر غریب را سوی مرز فرستد و هر چه را که می پنداشت مایه استمالت و رفع رنجش وی میشود، به او داد.

مقتدر به مونس و مردم سپاه نامه ای نوشت که در آن آمده بود: «اما ناروک، نمی دانم سبب آزرده گی و دلخوری وی چیست؟ به خدا وقتی هارون با وی نبردمی کرد به او کمک نکردم و به وقتی که می خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش را به او ببخشد. اما عبدالرحمان بن حمدان از چیزی که مایه رنجش وی شده باشد خبر ندارم مگر معزول شدن وی از دینور که نمی دانستم بدان دل بسته است، می خواستیم او را به کاری معتبرتر از آن بریم. برای هیچکس جز آنچه برای خویشان خوش دارد، به دل ندارم. اگر از من می خواهید که بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم و حقی را که خدا خاص من کرده تسلیم نمی کنم و همان می کنم که عثمان بن عفان کرد، رضی الله عنه، و حجتی بر خویشان نمی نهم. در کار خونریزی بد آنچه خدا ممنوع داشته دست نمی زنم مگر در مواردی که خدا در باره کافران و یاغیان مسلمان معین کرده، بجز از خدای یاری نمی خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند و آنها که خودشان نیکو کارانند.»

وقتی نامه مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند: «به خانه خلیفه می رویم تا آنچه را می گوید از خود او بشنویم.» وقتی این خبر به مقتدر رسید همه کسانی را که سلاح داشتند از خانه برون کرد و بر تخت خویش نشست، مصحفی در دامن وی بود که آنرا می خواند، پسرانش را اطراف خویش ایستانیده بود، دستور داد درها را بکشایند و کس را از در آمدن باز ندارند.

وقتی مونس مظفر این را بدانت سوی در خاصه رفت تا حقیقت^۱ را بداند و از پیام خلیفه زودتر خبریابد، اما درخواست که به نزد وی در آید مبادا رخدادی شود که جبران آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت باز روند و جمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد و مردم را به منزلهاشان فرستاد به وضعی نکو، که همگی شان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به خانه خویش رفت که بدین وسیله آرامش مردم را بیفزاید و دل خلیفه را خوش کند، و این به روز دوشنبه بود، ده روز رفته از محرم.

وقتی روز پنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، باردیگر یاران نازوک و دیگر سواران، با سلاح برنشتند و سوی خانه مونس مظفر رفتند و او را نابه دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوک کار تدبیر را از او گرفت و کار را به خویشان راه برد. آن شب را بدینگونه بسر کردند. وقتی صبح شد نازوک با سلاح بر نشست و سوی خانه سلطان رفت، مردم نیز با وی بودند، درها را بسته یافتند، یک در را سوزانیدند و وارد خانه شدند. نزدیک به دوازده هزار سوار بر در خانه فراهم شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ آنها را شنید وی و پسرانش به درون قصر رفتند. محمد بن مقله سوی دجله رفت و بر کشتی ای نشست و به خانه خویش رفت. نازوک و یارانش بر اسبان خویش به درون خانه شدند تا به نشستگاه خلیفه رسیدند که به طلب و جستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد و از یکی از خدمه درباره مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش و پسرانش تدبیر کرد و معتمدان خویش را همراه آنها به خانه خویش فرستاد که در آنجا نهان شوند. علی بن عیسی را که در خانه خلافت بداشته بود در آورد و او را به منزلش فرستاد. حسین بن روح را که او نیز به سبب مالی که از او

مطالبه کرده بودند بداشته بود در آورد و به منزلش فرستاد. سپاهیان خانه را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند و حرمت را شکستند و چندان جواهر و جامه و فرش و بوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران خویش را به قصر و درهای آن گماشت. نازوک و عبدالله بن حمدان اتفاق کردند که محمد بن معتضد را به خلافت بنشانند و به شب شبانه او را در خانه خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمد بن معتضد کرسی ای خواست و با وی سخن کرد. آنگاه مونس به خانه خویش رفت. نازوک در خانه خلافت بماند از آنرو که حاجبی و نگهبانی را به عهده داشت. عبدالله بن حمدان به خانه خویش رفت. نازوک شبانه کسان فرستاد که خانه هارون پسر غریب دایی را در نهر معلی، غارت کردند و نیز خانه او را در سمت شرقی که هر دو سوخته شد. تمام شب شبانه خانه های مردم به غارت می رفت و برای مردم بغداد از همه شبها شوم تر بود. هر چه دزد و جنایتکار و مالربا بود رهاشد و زندانهای را که در آن بودند شکستند. عبدالله، یار جنابی و عیسی پسر موسی دیلمی و دیگر اهل جرائم، از خانه سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین گونه بود تا وقتی که نازوک بر نشست و به رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی را که کالای مردم به نزدشان یافت شده بود گردن زد که کار اندکی سبکتر شد.

محمد بن معتضد را، القاهر با امر الله نامیدند و او را اسلام خلافت گفتند. محمد بن یوسف قاضی را با گروهی به خانه مونس مظفر فرستادند که مقتدر را به خلع وادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس از آن پیادگان مصافی شش مقرری خواستند و يك دینار اضافه. برای آنها بابت مقرری صد و بیست هزار دینار طلبا بسته بود از آنرو که بیست هزار پیاده بودند. شمار سواران دوازده هزار کس بود و مبلغ مقرریشان

در هر ماه پانصد هزار دینار بود. نازوک سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد و اضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری و یک دینار اضافه، نمی گیریم.» نازوک پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. در کار گرفتن آن اصرار کردند. امروزشنبه و روزیکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبه مال به خانه خلافت رفتند، نازوک و خادم وی، عجیب صقلابی، به صحن معروف به شعبی در آمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوک را دشنام می دادند و با وی خشونت می کردند و تهدید می کردند از آنرو که مقرری و اضافه آنها را عقب انداخته بود، پس از آن در خانه هجوم بردند و به نازوک تاختند که در آغاز امارتش باوی دشمنی داشته بودند و با او نبرد کرده بودند. عجیب، خادم نازوک را کشتند، نازوک برای حفاظت خویش و استوار کردن کار خویش راهها و معبرها را که در خانه سلطان بود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان را دید و قرع شر را به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرار کند که آنرا بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفر و دیگری به نام سعید پسر یربوع ملقب به ضفدع بدورسیدند و او را کشتند. هماندم پیکروی برد کل یکی از پرده های مجاور دجله آویخته شد و بانگ بر آوردند که ما بجز خلیفه خویش، المقتدر بالله را نمی خواهیم. قاهر برجست و با گروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و در کشتی ای نشست و به محل خویش رفت که در خانه ابن طاهر بود.

صولی گوید: ما همه این چیزها را از دجله می دیدیم. در همین وقت خانه نازوک و خانه بنی بن نفیس به غارت رفت.

به قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوک را بر کارها بدید، شب دوشنبه سر دستگان پیادگان را خواست و با آنها درباره آنچه کردند توافق کرد که نمی خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب او را نهان کرد و از وقتی که او را به خانه خویش

برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوك كشته شد، عبدالله بن حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه می دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن حمدان جبه ای پشمن از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را بپوشید و شتابان به آهنگ یکی از درها رفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیر به وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت
مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدر بالله را برون آورد و از او خواست که به خانه خلافت باز گردد و بر مردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی ای پس فرستاد. وقتی مقتدر وارد قصر شد در باره عبدالله بن حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آن رو که بنزد وی به درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوك می خواست نمی خواسته بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست و به خویشان با آنها سخن کرد. به پیادگان گفت: «شش مقرر از آن شما به عهده من است و يك دينار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرر چهار ماه شما به عهده من است.» به دیگر سپاهیان گفت: «مقرر چهار ماه و اضافه پنج دینار برای هر کدام به عهده من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه ها و فرشهایمانده می فروشم و املاك خودم را با املاك کسانی که دستور من بر آنها روان است می فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان

تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلا و نقره را سکه زد پس از آن شتاب آوردند و وی را از سکه زدن آن بازداشتند که ظرفها را وزن می کرد و به جای دینار و درم می داد تا آنچه را تعهد کرده بود پرداخت.

وچنان بود که وقتی قاهر را به خلافت نشانده بودند، محمد بن علی وزیر را احضار کرده بود، به روز شنبه و روز یکشنبه، و دستورش داده بود که کار را روان دارد، اما عملی نکرد و به کاری پرداخت. وقتی مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد و از رفتار وی سپاس داشت.

محمد بن علی، تجدید خلافت المقتدر بالله را که خدا کرده بود و کار وی را به سامان برده بود به همه امیران و عاملان اطراف نوشت، مکتوب را بی تأمل املاء کرد بی پیش نویس، و نکو نوشت و خوب.

کارها در بغداد آشفته بودند تا وقتی که مقتدر، ابراهیم و محمد دو پسر رایق و وابسته معتضد را بر نگهبانی خویش گماشت و خلعتشان داد و این، به مشورت مونس مظفر و سفارش وی بود، هر دو آن به خوبی به اینکار پرداختند و شهر را به دقت مضبوط داشتند، هر کدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، او بود که حدود را بپا می داشت و حقوق را استیفا می کرد که ابراهیم رحیم بود و نازک دل.

یا قوت، در غرة ماه ربیع الاول، از فارس پیامد که خلعت گرفت به تصدی حاجبی، پسرش نیز خلعت گرفت از آنرو که سیستانیان را از کرمان هزیمت کرده بودند. گروهی از کسانی که مونس و محمد بن علی درباره آنها مشورت داده بودند به کارها گماشته شدند.

مال مقتدر و ظرفها که آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس دستور داد مالها و ملکها و مستغلهای را که تیول کسان کرده بود پس بگیرند و دیوانی خاص برای آن نهاد و ابن مقله وزیر، عبدالله بن محمد، را بر آن دیوان گماشت و آنرا دیوان

المرتجع نام گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان در کار مطالبه مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که او را معاف کرد و حسین ابن احمد ماذرایبی را به جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج در هر شهر یکی از خودشان را گماشته اند، سلطان طریف سبکری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیک آن ناحیه بودند نوشت که با وی حرکت کنند. و نیز خبر آمد که در آذربایجان یاران ابو مسافر بر ضد وی شوریده اند که از نزد آنها به مراغه رفته که در آنجا محاصره اش کرده اند تا او را کشته اند و درباره یکی از سرداران توافق کرده اند به نام مفلح، و او را سالار خویش کرده اند. آنگاه خبرهای مکرر آمد که عامه را سرگرم می داشت.

در این سال، ابوالحسین، پسر ابوالعباس خصیبی و حسین بن احمد ماذرایبی به مصر در گذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود در گذشت. در همین سال، ابوالقاسم، دخترزاده منیع محدث در گذشت، به وقت صد سالگی، که موالدش به سال دویست و چهاردهم بوده بود. تحریر صغیر نیز به موصل در گذشت که عامل کمک آنجا بود. ابو معد، نزار بن محمد ضبی نیز در گذشت. در این سال، عمر بن حسن عباسی به نیابت پدر خویش حسن بن عبدالعزیز سالار حج شد، اما جنابی وی را از حج بازداشت. آنگاه سال سیصد و هیجدهم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصد و هیجدهم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، ملیح ارمنی به ناحیه شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام جنی صفوانی که عامل کمکهای دیار مضر بود و کارهای رقه را به عهده داشت،

سوی وی رفت و ملیح و یاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به نام منصور که کنیه ابو الغنائم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس از سران بنام بودند که در ماه ربیع الاول این سال وارد بغدادشان کرد که بر شتران بودند و انگشت نما.

در همین سال، بدویان بنی نمیر و بنی کلاب قیام کردند و به نزدیک کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند و راه را ناامن کردند. ابو القوارس، محمد ابن ورقاء، امیر کوفه، با گروهی از محترمان کوفه و بنی هاشمیان عباسی و طالبی سوی آنها رفت و سپاهی جز آنها با وی نبود، به خویشتن با بدویان نبرد کرد و بر نبردشان ثبات کرد که وی را اسیر کردند، ابن عمر علوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی بن موسی بود اسیر گرفتند، از آنها فدیة خواستند که پذیرفتند فدیة دادند و از دست بدویان رها شدند.

در این سال، عبدالله بن عمرو به خلعت گرفت و بر نگهبانی بصره گماشته شد، به جای محمد بن قاسم. علی بن یلیق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به جای سعید بن حمدان. علی سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به ابو حسین به عادت خویش برای بریدن راه برون شده، گروهی از کردان نیز باویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد و وعده داد که سلطان او را بر همه کردان تقدم دهد، اسحاق سوی ابن یلیق آمد و شب را بنزد وی سر کرد که بدو خلعت داد و اسب داد، سپس او را سوی اردو گانش فرستاد که روز دیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند و آنچه را خدای درباره آن کرد برای وی کرده بود. بدو فهمانیدند که اگر صد هزار دینار خرج کرده بود چنانکه بدو دست یافته دست، نمی یافت. و اگر از دست وی برود سلطان بر این کار اعتراض می کند و چون صبحگاه مرد کرده بنزد علی بن یلیق آمد و وی را با همه کسانی که همراهش بودند بگرفت و دردم بر نشست و به محل اردوگاه وی رفت و مردم بسیار از آنها را

بکشت و جمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابوالحسین را با چهارده- کس دیگر انگشت‌نمایش روی یلبق، مونس و پسرش علی، وارد بغداد کردند که بداشته شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمد بن یاقوت خلعت گرفت و به نگهبانی بغداد گماشته شد، در هر دو سمت، به جای ابراهیم و محمد پسران رایق معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد

از جمله رخدادهای این سال که برکت آن بر سلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافی وقتی نازوك را کشتند و درباره مقتدر چنان کردند و سپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای که خواسته بودند، بر کار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانه خلافت خیمه‌ها بپا کردند و گفتند: «ما از غلامان به کار حفاظت خلیفه و قصر وی شایسته‌تریم.» کسانی که از آنها نبودند به ایشان پیوستند و شمارشان تا بیست هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصد هزار و سی هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت گرفتند و از آنها خواستند که موقوفات را رها کنند و از دست خویش برون کنند، از جنایتکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. به مسلمانان دست اندازی کردند، سرداران‌شان با خلیفه و با وزیر سبک رفتاری کردند چندان که نمی‌توانست یکی از آنها را هر وقت شب یا روز که می‌آمد نپذیرد و نیاز وی را هر چه بود انجام نکند. بدین حال بودند تا سواران بشوریدند و مقرریهای خویش را خواستند و در نمازگاه اردو زدند، بعضی از آنها وارد بغداد شدند و آهنگ خانه ابوالقاسم، پسر محمد بن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیک آن رسیدند پیادگانی که آنجا بودند پیشان زدند و نگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدند و تیر

بر آنها باریدند و یکیشان را کشتند. پیادگان به زشتترین وضعی هزیمت شدند، در این وقت سواران در آنها طمع بستند و این را فرصت شمردند و درباره آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند و با ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به محمد بن- یاقوت سالار نگهبانی رسید و دلبسته انجام اینکار شد و سواران را بدان ترغیب کرد و در این باره رفت و آمد کرد و آنرا استوار داشت و نیز به سواران اشارتی کرد و رای درست را وانمود و تدبیر کرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بود که خاطر خلیفه از پیادگان خشمگین است به سبب زشتکاریها که بر ضد وی می کرده بودند.

به روز چهارشنبه، هشت روز مانده از محرم، غلامان اطاقی به پیادگان مصافی تاختند و آنها را از مصاف براندند و تیر بر آنها باریدند که به هزیمت رفتند. ابن- یاقوت سالار نگهبان بغداد، غلامان بسیاری را در کشتی هافر ستاد و به آنها دستور داد که هر که می خواهد از سمتی سوی سمت دیگر شود او را بکشند و هر ملاحی بر آنها می گذرد به تیرش بزنند و او را بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند و در تعاقب آنها اصرار کردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس از آنها در بغداد بماند. عامه نیز بر ضد آنها کمک دادند. دستها بر آنها گشوده شد و دو کس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه و بصره و اهواز برای شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند و هر کجا بودند محوشان کردند و کس از آنها نماند. سواران با عامه سوی باب عمار رفتند، جایی که مقر سیاهان بود و آنها را غارت کردند و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد، سرانشان بداشته شدند و اضافات آنها لغو شد ابن مقله وزیر درباره آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین - بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شد که به تو

رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عزوجل برای سرورما امیرمؤمنان و مردم ازپی وی با ریشه کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار و کافی و عام. به منت خدای و تفضل وی سرورما چنان دید که هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سیاهان که خیانتشان سبکتر بود و گناهشان آسانتر. واو، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد و آنها را با امتحان تصفیه کند که می دانست که سپاههارا از پیاده چاره نیست. وی، که خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود و زحمتش سبک باشد و به استقامتش امیدتوان داشت به خدمت گیرند. تکیه امیرمؤمنان به خداست و توفیقش از او. بنزد تو و نزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانی را که به درستی و صلاح باز می آیند بهتر می شناسی، اگر کسی که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار و بر مقرری خویش بدار و هر که را خواستی عوض کنی کاروی باتواست و خدا کمک دهنده است.»

سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد

در جمادی الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده از ماه، محمد بن علی- ابن مقله از وزارت برداشته شد و در خانه خلافت کسی بر او گماشته شد و در آنجا بداشته شد. محمد بن یاقوت سالار نگهبانان، ابوالقاسم، سلیمان بن حسن مخلصی را حاضر کرد که بنزد خلیفه رفت که وزارت خویش را بدو داد و خلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که بر او بود به خانه ای رفت که ابن فرات و وزیران پس از وی در آن سکونت داشته بودند، سپس از آنجا به کشتی خویش رفت و به منزل خویش رفت. ابن مخلد، عبیدالله کلو اذی را بر دیوانهای سواد و اهواز و فارس و کرمان بجای

نهاد، بسیاری از کسانی را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش احمد ابن سلیمان را بر دیوان مشرق گماشت و کسی را نایب وی کرد که آنرا برای وی عهده کند. پسرش ابو محمد را نیز بر دیوان فراتیان گماشت. ابو العباس احمد بن-عبدالله خصبی را بر نظارت کارهای فارس و کرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می کرد و نصب می کرد. ابوبکر محمد بن علی ماذرایی را بر کارهای مصر گماشت که روش نکوپیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد را به رای خویش کمک می داد، علی از وقتی که از حبس درآمده بود تا آنوقت برای رسیدگی به مظالم می نشست بود، پس از آن نیز نشستن وی دوام یافت.

در جمادی الاخر این سال، سواران شوریدند و سوی خانه علی بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند و عبدالله بن سالم، حاجب وی را کشتند. پس از آن پیادگان سپاه اضافه ای را که مرسومشان بود مطالبه کردند و بشوریدند و سلاح بر-گرفتند. محمد بن یاقوت سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و در کارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد و به حال پیش بماندند و سوی سواران کشیده شدند و با آنها نبرد کردند. پس سعید بن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتند و تیر بر آنها باریدند و آتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهر وان گریختند و از پس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس از آن سوی واسط رفتند و گروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال مطالبه کردند. سلطان مونس مظفر را برای رفتن سوی شورشیان نامزد کرد که سویشان رفت و با آنها نرمی کرد و دعوتشان کرد که بدانچه سلطان برای شان معین کرده قناعت کنند که ابا کردند و در گمراهی خویش مصر شدند و در نماز گاه واسط، در سمت غربی، فراهم آمدند و اطراف اردو گاه خویش چاهها بکنند و سدها را شکستند و نخلهای بریده را در راههایی که به آنها می رسید بپا کردند که سواران از حمله به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیک آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند براسب و بر آب از گداری که یافته بودند سوی آنها رفت و شمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی شان غرق شدند، سالارشان نصر ساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سپاهان امان خواستند که مونس آنها را ببرد و در اطراف پراکنده شان کرد، علی بن یلق را بر نگهبانان واسط بجای نهاد. این نبرد پنج روز مانده از رجب رخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد باز گشت. در این سال، حسن بن حمدان يك جانفروش را به نام عزون که در کفر غرثا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی را بر فیلی نشانند و انگشت نما به بغداد در آوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی حجه بود. يك ماه پیش از آن ابو السرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان يك جانفروش از وابستگان بجیل را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که بر فیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بردو شتر پیشایش وی بودند با صد شتر از آن یاران وی.

در ماه ذی قعدة، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابوشیخ، به خانه سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران با ابواحمد، محمد بن المکتفی بالله، بیعت کرده اند و نزدیک سه هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله را در خانه اش متوقف کنند. خبر ابوشیخ فاش شد و بر او بیمناک شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابوشیخ را به جبل فرستادند، بنزد پسر دایی که در سپاه وی باشد. در ماه ذی قعدة، خبر آمد از وقوع نبرد میان بلالیان و سعدیان به بصره، و اینکه عبدالله بن محمد عمرویهی عامل کمک بصره، بلالیان را کمک داده که سعدیان را هزیمت کرده اند و محل های شان را سوخته اند که از بصره بیرون شده اند، سپس از پی مدتی به خواست و تضرع به آنجا باز گشته اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت آمیز به مردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب و رزیدن منعشان می کرد و

عاقبت بد آن را به یادشان می آورد، من بنزد وی رفتم به وقتی که مکتوب را املاء می کرد، وقتی املائی آنرا بسر برد به دبیر خویش گفت که آنرا به من دهد که بخوانم گوید: مکتوب بنزد من نگو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس درباره تعصب ورزیدن مکتوبی دارد.» گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کنندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به سرمن رآی به نزد ما آمد به نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سرمن رآی را کوچک نمودن گرفت و هیچکدامشان را نمی پسندید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سرگران شد و گفت: «پسر کم به خدا اورا به ضعف می برم و وی را به نزد خودش حقیر می کنم.»

پس اورا سوی ابراهیم بن عباس برد و بنزد وی در آورد به وقتی که پیامی درباره کشته شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می کرد و در آن، سخن از تعصب ورزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که اورا به شگفتی کشید و به پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانند وی نزاده اند، شنیدم ش که چیزی املاء می کرد که اندیشه ای روشن در آن بود.» عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آنرا آویخته اند و سری که سوی خانه خلافت خدای برند که آنرا از پناهگاهی به بندی کشانیده اند و وی را به جای آرزو مرگ داده اند. به روز گسار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می داد و دوشیده خویش را برایشان و آنها را از خطر به دور می برد و چون اطمینان می یافتند، ایمن می شدند و برمی نشستند و آرام می گرفتند، دوران رضاع بسر می رفت و وقت برگرفتن از شیر می رسید و به جای شیر، خون روان می شد و به جای طعمه شیرین، تلخی می رسید و از عزت به ذلتشان می برد و از خوشی به ناخوشی، و از مسرت به خسارت، از کشته شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم دیدن. کمتر کس بود که فتنه را برافروزد و در آتش آن رود

مگر در او می آویخت و گلو گاهش را می گرفت و به کمک حق، کید او را به سستی می برد چندان که بنقد او را مفتون می داشت و برای بعد آتش زنه می شد و عبرت حق و موجب بیزاری از باطل، که آنها را در این جهان زبونی ای هست و عذاب آخرت سخت تر است که خدا ستمگر بندگان نیست^۱.

در ذی حجه خبر آمد که یاران اسفار پسر شیرویه دیلمی که برری تسلط یافته بود بر او تاخته اند و می خواسته اند وی را بکشند و او با تنی چند از خواص و غلامان خویش گریخته و بجای وی يك دیلمی بهری آمده بنام مرد آویج پسر زیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی الاول در خانه محمد بن علی بن مقله که در الزاهر بر کناردجله بنیان کرده بود حریق شد، می گفتند که دویست هزار دینار بر آن خرج کرده بود. خانه با هر چه در آن بود بسوخت، خانه های کهن نیز که پیش از وزارت در آن سکونت داشته بود بسوخت و مردم آنچه را باقی مانده بود، از چوب و آهن و سرب، به غارت بردند چنانکه تماشاگاه عابران دجله شد و آنچه از اجاره الزاهر به سلطان می رسید و سالانه مبلغی معتبر بود از میان رفت. پس از آن سلطان بگفت تادرهای آنرا ببندند و عابران را از آنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این، کار محمد بن یاقوت بود به سبب کینه ای که از محمد بن علی بن مقله در دل وی بوده بود.

در این سال به روز دوشنبه شش روز مانده از شوال، مقتدر پسر خویش ابو عبدالله را خلعت داد به عهده داری فارس و کرمان، که با خلعت بر نشست و سوی خانه خویش رفت که در جراده بود نزدیک پل. مقتدر این پسر خویش را بدست نصر حاجب تربیت کرده بود و وی را بدو سپرده بود. وقتی نصر در گذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده کرد، چنانکه نصر پیش از او، سرپرستی می کرده بود، با این تفاوت که نصر بدو هدیه می داده بود و به وی تقرب می جسته بود.

۱- اولئك لهم خزی فی الدنيا ولعذاب الاخرة شد، وما لله بظلام للعید سورة آیه

صولی گوید: نصر حاجب را دیدم که ملکی خریده بود بر کنار نهر دیالی و نهروان، به نام قرهاطیه که از آن نوشجانی بوده بود که آنرا پاره پاره خرید. و هیجده هزار دینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به ابو عبدالله پسر مقتدر هدیه کرد که سی هزار دینار می ارزید. به روزی که ملك را به ابو عبدالله هدیه می کرد برای وی و برادرش ابوالعباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران سرداران و غلامان باوی آنجا رفتند و دوروز آنجا بی بودند که نصر مالی گزاف بر آنها خرج کرد و غلامان و خادمان را جایزه های سنگین داد، بعضی شان را اسب داد و بزرگواران را.

گوید: یکی از نمایندگان نصر مرا حکایت کرد که آنچه را که در این دوروز سر بریده شده بود، از بره و بزغاله و مرغ و جز آن از اقسام دراج و پرند، شمار کرده بود که به چهار هزار رسیده بود.

صولی گوید: وقتی ابو عبدالله به سبب ولایت داری خلعت گرفت و مصمم حرکت شد، مرا دعوت کرد که باوی بروم و در شمار مصاحبان وی باشم، اما امیر ابوالعباس پسر مقتدر این را خوش نداشت، من از ابو عبدالله طفره رفتم که از من خشمگین شد و مقرری ای را که به من می داد برید.

گوید: پس از آن خبر یافتم که رفتن وی عقب افتاد و قصیده ای بدو نوشتم که تغزلی نکوداشت و ستایشی همانند آن.

صولی همه قصیده را در کتاب الورقه که در اخبار دولت تألیف کرده یاد کرده و چنان دیدم که ایاتی از آنرا در این کتاب بیارم تا معلوم شود که صولی با آنها همدم بوده، بعلاوه اینکه از اخبارشان مطلع بوده و رخدادهای روزگارشان را می دانسته که مخبر حاضر چون شنونده غایب نباشد. اینک بیت هایی از قصیده صولی:

«روزگار ستم می کند»

«محبوب نیز ستمگراست»

«ستم‌دیده از این دو
 «به کجا تواند گریخت؟
 «باد جدایی بردیدار وزید
 «وغمها بردل من روی کرد
 «ای بیسار دیدگان، کدام تندرست است
 «که عشق تووی را بیمار نکند؟
 «مگر پیوستگی به من بر تو حرام است
 «یا خواستار وصل دور افتاده است
 «وحرمان زده.
 «دلدادگی را نهان داشتم
 «و اگر دقیق بنگری،
 «نهان داشتن دلدادگی
 «کاری است دشوار.
 «تا کی خصومت محبوب را تحمل کنم!
 «که روز گارم چنانکه خواهد
 «بامن دشمنی می کند.
 «ابو عبدالله هارون را به نزد من،
 «مکرمتهای نوهست وقديم.
 «وی بدر آسمان است که
 «در اوج سعد طلوع می کند
 «و کسان ستارگان آنند.
 «بزرگی را از هفت خلیفه درخشان
 «به ارث برده که هیچیک تیره نبوده اند.

«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من
«وقتی دستخوش ر کود شود
«همانند نسیمی.

«طعم بخشش ترا چشیده‌ام
«که همانند آن یافت نمی‌شود.
«مرا به شاهدان کمان بردار
«که از روی اطلاع داوری نمی‌کنند
«وامگذار.

«آنکه ازوی بد گمانی،
«از آنچه گمان برده‌ای
«بر کنار است.

«اکنونا گریروی، روان می‌شوم
«وا گریبمانی من نیز می‌مانم.
«نشانی از رضایت به من بنمای
«که روزگار من، که ترا مباد.
«تیره است.

«نظم این ستایش، اگر انصاف کنند
«از مروارید منظم برتر است.
«که دنباله معانی را درباره توهمی کشد.
«و ستایش، پیشاهنگ بخشش است.»

در این سال ابوبکر محمد بن ابراهیم نیشابوری درمکه بمرد، بهروز يك شنبه
سلخ شعبان.

در این سال سالار حج، عمر بن حسن عباسی بود.

آنگاه سال سیصد و نوزدهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابو محمد، عبدالله بن احمد فرغانی در کتاب خویش که به دنباله کتاب محمد بن جریر طبری نوشته و آنرا المذیل نام کرده گوید: در این سال در محرم، گروهی از سواران، در بغداد مقر ریهای خویش را از سلیمان بن حسن وزیر مطالبه کردند و دشنامش گفتند و باوی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به آنها افکندند که یکی از دوستان کشته شد. سواران به خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد و در کشتی ای نشست و سوی خانه علی بن عیسی رفت که از در وی برفتند.

در این سال ابراهیم بن بطحا، محتسبی مدینه السلام را عهده کرد.

در صفر، مونس خادم ورقانی در بازگشت از حج با مردم وارد بغداد شد، همگی به سلامت. مردم مدینه السلام از این خرسندی و خوشدلی نمودند و بازارها را آذین بستند و جامه و زیور و جواهر برون آوردند، در خیابانها قبهها نهادند. سلطان مونس را خلعت داد و او را به نزد خویش راه داد، جمعی را نیز باوی خلعت داد و این به روز پنجشنبه بود، ده روز رفته از صفر. حج گزاران گفتند که در راه به گرسنگی- ای سخت دچار شده بودند که راه، آبادانی نداشت و نزدیک بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمه صفر مالربایان و غوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و در میدان را بسوختند و دیوار را سوراخ کردند. خلیفه به مجلس هشت گوش^۱ رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز باوی بودند. یلبق برای آنها تعهد کرد که نگرانیهایشان را از میان ببرد و بر آنها خرج کند که برفتند. پس از آن باز بشوریدند و آهنگ خانه ابوالعلاء سعید بن حمدان

کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. ویکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمت‌های خویش را با هرچه داشت در زورق‌ها نهاده بود، بر روی آب، که به آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. دروی را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی نبرد با مدافعان، زندانها را گشودند. از فتنه‌جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن در جایگاه نگهبانان نشستند و یکی را به نام ذباح کشتند که گفته شد ابن‌الثامی را سر بریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن‌یاقوت باز ورق سوی آنها رفت و یاران و غلامان خویش را بر اسبان فرستاد و شمشیر و تیر در میان غوغایی نهاد و همچنان از رجه‌حسین تا بازار ریخته‌گران باب‌الطاق از آنها می‌کشت که مردم باز ماندند و دست برداشتند.

در آخر صفر، طریف سبکری سوی مرز رفت به آهنگ غزا، در ربیع الاول نیز نسیم‌خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. از فسطاط مصر یازده کشتی به غزای ددیا سوی روم رفت که ابوعلی یوسف اطاقی در آن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعائین یهود به یک‌روز بود که کمتر باهم یکی می‌شود.

هشت روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالعلاء پسر حمدان خلعت گرفت و دیار ربیعه و ناحیه مجاور آن را عهده کرد و دستور غزا یافت.

و هم در این ماه، ابواسحاق و ابوبکر، پسران رایق کارهای بصره را عهده کردند،

در ماه ربیع‌الآخر، این سال خبر آمد که بدویان به گروهی انبوه سوی انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند و کشتار، علی بن یسبغ با سپاهی فراوان سوی آنها رفته یلبق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند و با آنها نبرد کرده‌اند

به روز يكشنبه سیزده روزمانده از این ماه آنها را شکسته‌اند و از پی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند و از آنها کشته‌اند و اسیر گرفته و یاران غنیمت گرفته‌اند، غنیمت سنگین.

و هم در ربیع الآخر، به شهر فسطاط حرقی رخ داد در محلی به نام خولان، به هنگام روز، که خانه‌های بنی خولان و دیگران در حریق از میان رفته است.^۱

چهارده روزمانده از جمادی الاول هفتاد و پنج کس از ارمنیان را وارد مدینه - السلام کردند که بدرخروشی آنها را فرستاده بود از جمله کسانی بود که با آنها نبرد کرده بود. آنها را انگشت نما کردند و بگردانیدند. و هم اسیران قرمطی را که در سواد کوفه قیام کرده بودند و بشر نصری آنها را فرستاده بود و یکصد کس بودند وارد کردند که انگشت نما شدند و آنها را در مدینه السلام بگردانیدند.

در جمادی الآخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت و میانشان کشاکش‌ها بود که پسر یاقوت از نگهبانی برداشته شد و کاروی را در سمت شرقی به احمد بن خاقان دادند و در سمت غربی به مسرور وابسته مقتدر.

در همین ماه ابوبکر، محمد بن طغخ، بر شهر دمشق و توابع آن گماشته شد و راشدی از آنجا برداشته شد و کار رمله بدو باز داده شد. بکتوب خلیفه درباره ولایتداری برای ابن طغخ فرستاده شد و چون نامه بدو رسید پی درنگ سوی دمشق روان شد و راشدی سوی رمله برون شد، مردم دمشق از آمدن ابن طغخ خرسند شدند و به بهترین وضعی وارد آنجا شد.

در آغاز رجب این سال، مونس به خلیفه پیام داد و از او خواست که یاقوت و پسرش را از مدینه السلام بیرون کند، اما این را از او نپذیرفت که از کار خلیفه آزرده شد و اجازه برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه گاههای

خویش رفت که دررقه شماسیه بود. بدو خبر رسید که یاقوت و پسرش دستور یافته اند آهنگ وی کنند و او را بکشند. پس مونس پیادگان مصافی را سوی خویش جلب کرد که در شماسیه بدو پیوستند و باوی شدند، پس از آن یاران، باقیمانده مقرریهای خویش را از پسر یاقوت مطالبه کردند که تهدیدشان کرد و همگی شان به مونس پیوستند. پیش از آن خیمه های خویش را که اطراف خانه خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت و در اردو گاه وی نزدیک شش هزار سوار و هفت هزار پیاده فراهم شد. پسر یاقوت به اسلحه فروشان دستور داد که به آنها سلاح نفروشند، مونس سرداران خویش را سوی اسلحه فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کسی از یاران وی را از خرید سلاحی که می خواهد بازدارند. یلبق و بشر و اصفطن و ابن طبری مال بسیار برای مونس بردند و بدو گفتند: «این مال را باتو به دست آورده ایم و اینک وقتی است که بدان نیازداری و نیاز داریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به آهنگ وی می آمدند بخش کرد.

وقتی کار مونس نیرو گرفت و سپاه بدو پیوست سلیمان بن حسن وزیر و علی بن عیسی و شفیع و مفلح برنشستند و سوی وی رفتند و چون به خیمه گاه مونس به در شماسیه رسیدند طرفداران مونس بر آنها بشویدند به چهره اسبان شان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان وانمودند که می خواهند آنها را بکشند که از جانهای خویش نگران شدند. آنروز بداشته بودند، خبر به مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میان شان تسوافت شد که یاقوت و دو پسرش را از بغداد برون کنند. خلیفه کس به نزد یاقوت و پسرانش فرستاد که به هر کجا می خواهید بروید که در تاریکی صبحدم به روز چهارشنبه هشت روز رفته از همین ماه برون شدند، با همه اطرافیان از راه آب، با چهل و چند کشتی که مال و سلاح وزین و شمشیر و کمر بند و چیزهای دیگر بار داشت، با هشت کشتی دیگر.

پس از آن مونس، علی بن عیسی را با دیگر کسانی که باوی بداشته بود رها کرد.

مونس به خانه خویش باز گشت و خانه یاقوت و پسرش را بسوخت و در مدینه السلام ندا داده شد که هیچکس از کسانی که پسر ابن یاقوت را باری و کمک داده اند نمایان نشوند. آنگاه مونس درباره کسی که حاجبی بدو داده شود اندیشه کرد و انتخاب وی بر پسران رایق افتاد، به سبب حقارتی که در آنها بود، چندان که لقب خدیجه و ام-الحسین یافته بودند، درباره آنها پیام فرستاد و حاجبی را به آنها داد که دست و پای وی را بوسه زدند و گفتند: «ما بندگان استاذیم»^۱. پیش از ما پدرمان نیز چنین بود.» و برفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می رفتند تا به منزلهاشان رسیدند. به روز دوشنبه ده روزمانده از رجب، مفرح بن مضر جانفروش را بادوکس وارد کردند، ابن ورقاء آنها را از راه خراسان فرستاده بود که بریک فیل و دو شتر انگشت نما شدند.

سخن از دستگیری سلیمان بن- حسین وزیر و وزارت کلوادی

به روز شنبه شش روزمانده از رجب، سلیمان بن حسن وزیر دستگیر شد، از آن رو که در ایام وی مال کمیاب بود و شورش سپاهیان پیوسته بود و نیز از سلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش از آن نهان بوده بود چون گفتار رکیک و نقل امثال مضحك و ادای کلمات قبیح در حضور خلیفه که شایسته وزیران نبود. مردم او را حقیر شمردند و شاعران هجای او گفتند و وزارت کسی همانند او را سخت نا- مناسب دانستند. ابن یاقوت درباره وی اشعاری گفت که در آخر آن: «ای سلیمان برایم آواز بخوان و میم بنوشان»^۲. را تضمین کرده بود و هم ابن درید درباره وی

۱- کلمه متن.

۲- شعر از ابونواس است و شاعر، وزیر را به مقام غلام ابونواس که نغمه گر و ساقی

حضور وی بوده تنزل داده است.

گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید

«و شایسته است که به حقارت باز رود

«از ابوخلاط زبان آورتر است

«و از ابو الفرج بن حفص کند گفتار تر»^۱

ابو القاسم، عبیدالله بن محمد کلوادی به وزارت گماشته شد و خلعت گرفت

و این به روز یکشنبه بود، چهار روز مانده از رجب همین سال.

در شعبان این سال خبر آمد که ابو العباس، احمد پسر کیغخ، با اشکری فرمانروای

دیلیم مقابل شده و دیلمان او را هزیمت کرده اند و یارانش از وی پراکنده اند، چندان

که بیست کس با وی بمانده اند، دیلمان از پی یاران هزیمت شده وی رفته اند و وارد

اصبهان شده اند و خانه های آنجا را متصرف شده اند و در آنجا اقامت گرفته اند.

اشکری با جمعی از دیلمان از پی آنها رسیده و چون ابن کیغخ آنها را نگریسته به

کسانی که اطراف وی بوده اند گفته اشکری را به من نشان بدهید که چون وی را

به ابن کیغخ نموده اند به تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده و چون

او را دیده که پیش می آید درباره وی پرسش کرده که بدو گفته اند این ابن کیغخ

است، هر يك از آنها به دیگری پرداخته، دیلمی داسی را که به دست داشته به طرف

ابو العباس پسر کیغخ افکنده که پوشش وی را دریده و به پاپوش وی رسیده و در

عضله و ساقش فرو رفته و آنرا به پهلوی زین دوخته، ابن کیغخ بدو حمله برده و با شمشیر

خویش ضربتی به بالای سرش زده که از اسب خویش بیفتاده که سرش را بر گرفته

و آنرا پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده اند، یاران ابن کیغخ

۱- از سیاق گفتار خوب معلوم است که این دو کس که به متون اعلام ره نیافته اند در آن

روزگار به زیانکاری و کندگفتاری شهره شهر بوده اند.

۲- متن اشکر، نسخه بدل یشکری.

نیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده و سرپیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش را در دیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند و همه را کشته‌اند. ابن کیخلغ در خانه خویش جای گرفت و کارش استقامت گرفت و آبروی وی به نزد مقتدر نکو شد و مردم از شجاعت و دلیری وی با وجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده روز مانده از شعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و در نمازگاه عتیق فرود آمده‌اند و آنجا اردو زده‌اند و مقیم شده‌اند. گروهی از آنها نیز بادویست سوار وارد کوفه شده‌اند و بیست و پنج روز در آنجا بیوده‌اند با اطمینان، و نیازهای خویش را بر آورده‌اند و گروهی بسیار از بنی نمیر را به خصوص آنجا کشته‌اند و بنی-اسد را به جا نهاده‌اند و انبارهایی را که غلات بسیار از آن سلطان و دیگران در آن بوده غارت کرده‌اند.

در این سال زکری خراسانی به اردوگاه سلیمان بن ابوسعید جنابی رسید و با آنها چندان حيله کرد، و نیرنگ زد که بدان رسوا شدند و او را پرستش کردند و بدآنچه دستورشان داد تسلیم شدند چون رو داشتن محارم و اینکه مرد خون برادر و فرزند و خویشاوندان خویشان و دیگران را بریزد.

سبب راه یافتن زکری به نزد قرمطیان آن بود که وقتی آنها در سواد کوفه پراکنده شدند به قصر ابن هبیره رسیدند و گروهی از مردم را اسیر گرفتند. قرمطیان کسانی را که به اسیری می گرفتند بنده خویش می کردند. جنابی بر هر دسته از اسیران سردهای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیر شد، یکی از سردهگان که سالار اسیران بود مالك وی شد و چون خواست او را به خدمت بگیرد گردنفرازی کرد و سخنان ناخوشایند بدو گفت. وقتی قدرت کلام و جرأت زکری را بدید از وی بیمناک شد و دست از وی برداشت. خبر به سلیمان جنابی رسید که هماندم زکری را احضار کرد و با وی خلوت کرد و سخنش را بشنید و بدو دل بست و مطیع وی شد و به یاران خویش دستور داد که مطیع وی شوند و از دستورش پیروی کنند، وی را در

قبه‌ای نهاد و از مردم نهان داشت، خبرز کری قمرمطیان را مشغول داشت، وی را بیردند و به ولایت خویش باز گشتند و چنان معتقد بودند که وی غیب می‌داند و از آنچه در دلها و خاطرشان هست خبر دارد. پس از آن ز کری سبب هلاک و نابودیشان شد چنانکه یاد آن بیاید به وقتی که این رخداد در آن بود.

در این سال، یاقوت باپسرش و کشانی از سپاهش که پیروی او کردند از سمت شرقی مدینه السلام برفت از راه آب که آهنگ کارهای خویش داشتند در ولایت فارس علی بن یلبق در واسط بود و کار آنجا را عهده داشت. جمعی از غلامانی که مونس سوی وی فرستاده بود با او بودند چون سیمای منخلی و کانبجور و شفیع و تکین خاقانی و دیگران. این دسته ابن یلبق را وادار کردند که به مقابله یاقوت رود و باوی نبرد کند. خبر به پدرش یلبق رسید که برای کار به سختی اعتراض کرد و به پسر خویش نوشت وی را از ارتکاب این کار بیم داد و دستورش داد که به نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشواز کنند و وی را خدمت کنند و پیش روی او باشند تا از واسط برون شود. به سرداران نیز نوشت که از پسر وی درباره ناخوشایندی اگر آهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به یاقوت نیز نوشت و از او خواست که از سمت غربی عبور کند از بیم فراهم شدن دوسپاه. پس از آن یلبق بنزد پسر خویش رفت و چند روزی به نزد وی بود تا یاقوت عبور کرد و از واسط برفت.

در شعبان این سال، پیادگان در بغداد بشوریدند که یلبق و دیگر سپاهیان با آنها نبرد کردند و از صبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بود، جمعی از سواران زخمی شدند و شمار بسیاری از پیادگان کشته شدند پس از آن دو گروه در کوچه‌ها و دربندها پراکنده شدند و برفتند.

سخن از اینکه کلوادی را از وزارت برداشتند و حسین بن قاسم را بر آن گماشتند

عبدالله بن محمد کلوادی یکی از دبیران بزرگ بود و به نزد مردم والا قدر، پنداشتند که کاردان است و کار را به سامان می برد. دوماه به وزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود که مال کمیاب بود و اعتراض بسیار و آشوب پیوسته و مسلمانان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف شود و گفت: «شایسته وزارت نیستم.» که وی را از وزارت برداشتند. باوی خشونت نکردند، زبونی ندید و به هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به خانه خویش رفت و در آنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانه وی را محفوظ و مصون دارند.

و چنان بود که ابوالجمال، حسین بن قاسم، همه روز گار خویش را به طلب وزارت می کوشیده بود و به مونس و اطرافیان وی تقرب می جست و با آنها ساخت و پاخت می کرده بود چندان که به نزدشان حرمت یافت و دیدگان شان را پر کرد. وی به دبیران نصرانی تقرب می جست و به آنها می گفت: «کسان من از شما ایند و نیاکان من از بزرگان شما بوده اند.» می گفت که به روز گار معتضد صلیبی از دست عبدالله جد وی برفتاد و چون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است که پیره زنان ما بدان تبرک می جویند و بی آنکه بدانیم آنرا در جامه های ما می نهند.» به این و امثال این به آنها یعنی مونس و یاران وی تقرب می جست.

به روز شنبه، سلخ ماه رمضان، ابوالجمال را به وزارت گماشتند و همان روز بدو خلعت دادند که با خلعت خویش همراه دیگر سرداران بر نشست. طبقات مردم نیز باوی بودند، در راه پیشابش گرفت، همچنان که خلعت های خلیفه را به تن داشت پیاده شد و به خانه محمد بن فتح سعدی رفت و آنجا پیشاب کرد و بگفت تا مقرر

وجیره وی را بپفزایند و از آنجا برنشست و به خانه خویش رفت.

هفت روز مانده از شوال علی بن عیسی را سوی دیرقنا فرستادند.

در این ماه، در جامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طوسوس به خشکی و دریا نصیب ثمل کرده بود.

و هم در این ماه، ابوالعباس، احمد بن کیفلیغ خلعت گرفت و طوق گرفت با بازوبند، پسر دایی به کارهای فارس گماشته شد و یاقوت بر اصفهان و پسرش محمد بر جبل و به سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

در شوال این سال، حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولیالدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به روز جمعه، پنجروز مانده از این ماه در آسمان مدینه السلام در سمت قبله سرخی آتشین تندی نمودار شد که همانند آن دیده نشده بود، در این روز حسین بن قاسم وزیر، عمیدالدوله، پسر ولیالدوله در مسجد رصافه نماز کرد، چاچی ای به تن داشت با شمشیر و حمایل که مردم از آن شگفتی کردند.

در این سال، جعفر بن علی هاشمی معروف به رقطه که از مردم مکه بود سالار حج بود به نیابت از ابو حفص عمر بن حسن.

آنگاه سال دویست و بیستم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست و بیستم بود از اخبار بنی عباس

در این سال، مونس مظفر مخالفت مقتدر کرد و از بغداد به موصل رفت پس از آن مقتدر را خلع کرد و او را بکشت. سبب آن بود که وقتی مونس، یاقوت و پسرش را از حاجبی دور کرد و آنها را از مدینه السلام برون کرد و دو پسر رایق را برای ملازمت مقتدر و حاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه

کمتر با وی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت و چون از کار افتاده‌ای در خانه خویش نشسته بود یلبق غلام خویش را به جای خویش نهاده بود و سپاه را بدو سپرده بود و او را به خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه و ترتیب لوازم سپاه و امر و نهی نیابت وی می‌کرد. از این رو کار پسران رابق نیرو گرفت و بر خلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به آنها گفته شد که مونس می‌خواهد حاجبی را به یلبق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند و کسانی را که به حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن قاسم وزیر و دیگران بر ضد وی برانگیختند و بسوی یاقوت و پسرش و پسر دابی و دیگران پیام‌ها فرستادند. خبر به مونس رسید و بنزد وی بدرستی پیوست و این، وی را از مقتدر و کسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه‌سازی که پسران رائق برای آنها کرده بودند از مقتدر خواستند که هر وقت به سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که از اطاعت یلبق معاف باشند و بد مونس گفتند که آنها را به یلبق پیوسته بود.

وقتی روز دوشنبه شد پنج روز و هفته از محرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان بنزد وی راه یافتند اطاقیان و ساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد و خلعت بدو دادند. مقتدر در کار خویش استقلال نمود و بهای خویشتن کار کرد که کار بر مونس عیان شد و بنزد وی به درستی پیوست که بر ضد وی تدبیر کرده‌اند و بدانست که قصد وی دارند.

و چون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از همین ماه، مقتدر باز به سلام بنشست، مونس به در شماسیه رفت و آنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین بن قاسم وزیر را غارت کردند. خبر به مقتدر رسید و دستور داد که قصر را از مردان پسر کنند، به کسانی از پیادگان که بر آنها خشم آورده بود ندا داده شد که از آنها رضایت دارد

که آشکار شدند، وعده يك دينار اضافه بر مقرری به آنها داده شد، پيادگان نمودار شدند و کار خليفه نیرو گرفت و ياران مونس نهان شدند، خاصانش بدو پیوستند، يلبق نیز سوی اورفت.

به روز جمعه، نه روز رفته از همین ماه، وقتی نماز مردم در مسجد جامع به سررفت مقتدر مابین نیمروز و پسين بر نشست باقبای تافته و عمامه سیاه، سايانی بر سرش بود و پسران بزرگش که هفت کس بودند پیش رویش بودند، سواره. همه اميران و سرداران نیز با وی و پیش روی وی بودند. از در خاصه سوی جایگاهی رفت که بر کنار میدان بود، در آنجا قبه دیبای بلندی بران او یا کرده بودند که وارد آن شد پس از آن درآمد و بر عمامه نمودار شد و مردم دعای او گفتند. به روز شنبه مونس، بشری نایب خویش را به نزد مقتدر فرستاد به رضاجویی و عذرخواهی که وی به خلع و عصیان برون نشده بلکه به فرار از تعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند و بند بر او نهادند. وقتی خبر به مونس رسید هراس و دوری وی بیفزود و بگفت تا یاران وی را مقرری دهند یاران او برای خرید سلاح، چیزهایی بدان نیاز داشتند، وارد بازار شدند اما از این کار منعشان کردند تا وقتی که مونس یکی از سرداران خویش را به شهر فرستاد که به وقت خرید چیزهایی که میخواستند حضور یافت، پس از آن مونس به بردان رفت و بسیاری از سپاهیان از نزد وی به خانه سلطان شدند. از جمله کسانی که از نزد وی برفتند ابودلف، قاسم بن دلف و محمد بن قاسم سیمایی و دیگر کسان از سرداران بودند.

نیمه محرم، هارون پسر غریب دایی وارد بغداد شد، و در نجمی فرود آمد. ابن عمرو به نیز که از بصره می آمد وارد شد. نسیم شرابی از مرو آمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دو سمت بر او فراهم شد، پس از آن، هشت روز مانده از محرم محمد بن یاقوت وارد شد که سرداران مقتدر بر او فراهم شدند و کارش نیرو گرفت ابوالحمال وزیر نیز خلعت گرفت و لقب وی عمیدالدوله شد، کنیه نیز گرفت و نامه هاد را این باب از جانب ابوعلی

عمیدالدوله وزیر پسر قاسم بن عبیدالله ولی الدوله به عاملان فرستاده شد و نام وی به سکه‌ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به دبیری ابوالعباس پسر مقتدر، ملقب به الراضی.

وقتی سپاه در بغداد فراهم آمد و یاران مقتدر همسخن شدند و بسیاری از یاران مونس از نزد وی به خانه سلطان رفتند مونس به ناچار از بردان راه آب گرفت و نزدیک یکصد کس از غلامانش از کوچک و بزرگ با چهارصد غلام سپاه از آن وی همراهش بودند. یلبق و پسرش و باقی غلامان مونس از راه خشکی برفتند با نزدیک هزار و پانصد کس، از سران قرمطیان نیز نزدیک هفتاد کس با وی بودند. از جمله خطاب‌رادر هند وزید پسر صدام و اسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودند که هیچکدامشان از دشمن روی نمی‌گردانیدند. مونس به سرمن رای رفت و در سمت شرقی اردوزد، کسان در قصر گنج بنزد مونس فراهم شدند که با آنها سخن کرد و وعده خوبشان داد و به آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه بامن دشمنی کرده‌اند و به سرور من تسلط جسته‌اند، بهتر دیدم دوری کنم تا از غفلت خویش باز آیند و من در کار خویش با آنها بنگرم، با وجود این از موصل فراتر نمی‌روم، مگر آنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که آنجا می‌روم.»

ضمن سخن با آنها گفت: «هر که می‌خواهد به در خلیفه باز گردد باز گردد و هر که می‌خواهد بامن بیاید، بیاید.» که بدو پاسخ نکودادند و گفتند: «ما مطیع توایم، اگر روان شوی روان می‌شویم و اگر باز گردی باز گردیم.»

مونس، ابوعلی معروف به زعفران را باده کس از قرمطیان فرستاد، برای مالی که در عکبرابه نزد یکی از نمایندگان خویش سپرده بود که پنجاه هزار از آن مال را به نزد وی آورد که مونس مقرری همراهان خویش را بداد و پنج دینار اضافه به آنها داد.

آنروز مونس در قصر گنج‌ببود، یکی از سقفهای قصر بسوخت و این، بر مونس گران آمد، در خاموش کردن آن بکوشید، اما این کار میسرش نشد، پس از آن برفت، به سبب رخداد حریق قصر، غمین بود و آهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر از جانب مقتدر، به همه سرداران مغرب رسید چون بنی‌حمدان و ابن طفج فرمانروای دمشق و تکیان فرمانروای مصر و ولایتداران دیار ریمه و جزیره و آذربایجان و شاهان ارمنیه و مرزهای جزیره و شام که دستورشان می‌داد راه مونس و یلبق و پسرش وزعفران و همراهانشان را ببندند و با آنها نبرد کنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به مونس رسید و از این کار غمین شد و آنرا از همه کسانی که همراه وی بودند پنهان داشت و راه تکریت گرفت، در این وقت بیشتر همراهانش باز گشته بودند.

پس از آن مونس در کار خویش بیندیشید که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر و سپاسدارتر از بنی‌حمدان ندید که وقتی یاد آنها می‌رفت می‌گفت: «آنها فرزندان منند و من آنها را برآورده‌ام.»

مونس را به نزد حسین بن حمدان سپرده‌ای بود. خواست که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد و با آن سوی رقه شود. خبر یافته بود که بنی‌حمدان فراهم آمده‌اند و برای نبرد او کسان فراهم کرده‌اند اما این را باور نکرد به سبب اعتمادی که به آنها داشت. پس، از تکریت سوی بنی‌حمدان روان شد.

پیش از حرکت، با همراهان خویش درباره راههایی که باید پیش گیرد مشورت کرد، گروهی گفتند که صحرا را طی کند و سوی هیت رود، سپس به کنار فرات شود. یلبق و زعفران به مونس گفتند: «صواب آنست که هر چه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون در این هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسر نیست و در این راه آب فراوان هست. دیگر آنکه نگویند وقتی خبر بنی‌حمدان و فراهم آمد-

نشان بدورسید، بیمناک شد، سوم آنکه اگر به نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانتر ند.

مونس را این رای موافق آمد و به آهنگ بنی حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای از آنها ندید و چیزی از ایشان نشنید، تا وقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داود بن حمدان، بدورسید و از او اجازه خواست، به روز شنبه يك روزمانده از محرم، و بامونس خلوت کرد و پیام یار خویش و نیز پیام حسین بن حمدان و ابوالعلاء و ابوالسرایا را بدورسانید که آنها سپاسگزار و یند و حق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند از بلیه‌ای که در آن افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش را اطاعت کنند، نعمت مونس را که به نزدشان هست کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت کنند و نافرمانی سلطان خویش کنند به خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که از ولایتشان بگردد تا باوی روبه‌رو نشوند و به نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدو گفت: «از من به آنها بگوی، از شما جز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم از آنرو که به شما اعتماد داشتم و از شما امید سپاس داشتم. اگر به خلاف انتظار عمل می‌کنید، گشتن از شما میسر نیست و هر چه از شما رخ دهد ما فردا به سویتان روان می‌شویم، امیدوارم نکویی‌ها که باشما کرده‌ام مرا بر ضدتان یاری دهد، اگر مرا یاری نکند فضل خدای از من جدا نمی‌شود.»

مونس شب را در قصرهای مرغ‌جهینه به سر کرد، سپاه بنی حمدان در ربگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان بر تنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود. مونس چنانکه از پیش در نظر گرفته بود صبحگاه زود از راه آب روان شد. سپاهیان از راه خشکی برفتند، ابوعلی، محسن زعفران، در آخر شب به مقدمه بنی-حمدان برخورد که آنرا سوی تنگه فرستاده بودند که گروهی از آنها را کشت و نزدیک به سی کسی را اسیر کرد و تنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه بر کسانی که

همراه زعفران بودند، مردانی به کمک او فرستاده بود.

صبحگاه روز یکشنبه سه روز رفته از صفر، کسان نبرد آغاز کردند. همه کسانی که در اردوگاه مونس بودند هشتصد و چهل و سه سوار بودند و ششصد و سی پیاده از سیاه و سپید. فرغانی از احمد بن محسن زعفران چنین آورده که وی با پدر خویش در اردوگاه مونس بوده بود و بیشتر حکایت‌ها از او نقل می‌شود.

بنی حمدان سپاههای انبوه داشتند که از عرب و عجم و قبایل بدوی و دیگران فراهم آورده بودند، دو گروه با آرایش تلاقی کردند، مونس و یلبق و پسرش و سردارانی که همراهشان بودند در کار نبرد حریفان نهایت دقت به کار بردند. به مقدمه و پهلوی راست و چپ تقسیم شدند و از معتمدان و سرداران معتبر خویش در هر گروه کسان نهادند. پس از آن مقدمه آنها بر مقدمه بنی حمدان حمله برد. داود بن حمدان تیری خورد که از آستین زره‌اش درون شد و او را بینداخت. پهلوی راست یلبق بر پهلوی چپ بنی حمدان حمله برد و آنها را از جای بیرد و درهم کوفت که بیشترشان در دجله غرق شدند. پس از آن یلبق به خویشتن با مردان خویش که در قلب بودند به قلب سپاه بنی حمدان حمله برد و کسانی را که آنجا بودند هزیمت کردند و به کشتارشان پرداختند. پسری از آن ابوالسرایا بن حمدان اسیر شد اردوگاهشان را غنیمت کردند و همگی‌شان پراکنده شدند.

مونس چهار روز رفته از صفر به موصل در آمد و جایزه‌هایی را که به یاران خویش وعده داده بود با اضافه به آنها داد. گروهی بسیار از غلامان و مردان ابن-حمدان به اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسر حمدان با ابوالسرایا به کمک خواهی از سلطان راهی بغداد شدند. حسین بن عبدالله حمدانی به کوهستان معلثایا پناه برد و گروهی از غلامانش در آنجا بروی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هزیمتش کرد و جمع او را پراکنده کرد.

حسین، فراری و شکست خورده به سمت غربی عبور کرده یلبق نصیبین و

ناحیه مجاور را به پسر خویش سپرد. وی نیز به محل یلبق رفت و نصیبین را به یمن يك چشم سپرد و جزیره بنی عمر را به یانس سپرد و حدیبه را به ابو عبیدالله بن- خفیف.

خبرهای مونس و غلبه و فتوحات وی به مردم بغداد رسید و کسانی که از نزد وی رفته بودند، سوی او رفتن آغاز کردند. مونس خبریافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده اند و پسران ابن نفیس در آنند - اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر به روم گریخته بودند - و آهنگ ملطیه دارند که بر مسلمانان هجوم برند. مونس به دیار روم نامه نوشت، یکی از پسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و او را وعده داد و آرزو مند کرد و از او خواست که رومیان را از ملطیه منصرف کند. بنی به موصل آمد و سپاه را از ملطیه منصرف کرد. مونس از آمدن وی سخت خرسند شد و خلعتش داد و حرمتش کرد و باوی مأنوس شد که باوی آمیزش می کرد و میگساری می کرد.

بدر خرنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصد کس، که مونس و یلبق و همراهانشان از آمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز از حلب بنزد آنها رسید با حدود چهارصد کس که از آمدن وی نیز خرسند شدند. فیروزیهای مونس و یلبق پایی بود. و چون اقامت مونس در موصل دراز شد و توفیقهایی وی استمرار یافت و مهابتش بالا گرفت مردان سلطان که به حضرت بودند، گریز سوی وی آغاز کردند و محبتشان نسبت به وی نیرو گرفت، یکی از جمله کسانی که بنزد مونس رسید بالدوا غلام ابن ابی الساج بود که شجاعی قهرمان بود با حدود دویست سوار. بالدوا در راه خویش با سپاهی از آن سلطان روبه رو شد که آنرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و میخواستند به بغداد برند بگرفت و آنرا بنزد مونس برد و به او و مردانش بخشید.

پس از آن حسین بن عبدالله حمدانی که زمین براو تنگ شده بود و امیدش از

کَمَك سلطان بریده بود از مونس امان خواست و بنزد وی شد، مونس از آمدن حسین خرسند شد و بدو گفت: «ما از هفت ماه پیش نابدلخواه تو در ضیافت توایم.» حسین از اوسپاس داشت و همه مدتی که مونس در موصل بود، بی شمشیر با جبه و عمامه به خدمت وی ایستاده بود.

سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر
و نهادن فضل بن جعفر به جای
وی و آشفته‌گی اوضاع در بغداد

وقتی ابوالجمال، حسین بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس از بغداد کار بر اوصافی شده و آنچه می‌خواسته به کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب بر ضد وی بسیار شد، سپاهیان به سختی مال از او می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه می‌خواست به نومیدی کشانید، کسان در خانهٔ خلیفه به زشتی در وی آویختند و اهانتش کردند. خلیفه را نیز به سبب وی اهانت کردند. مقتدر او را ناخوش داشت و پیوسته از او به زحمت بود، عاقبت در او آخر ربیع الآخر دستور داد ابوالجمال را بگیرند و فضل بن جعفر فراتی را به جایش نهاد که بنزد خاص و عام به فضل و دانش و دبیری و دوری از هزل و سبکسری شهره بود. فضل و ابوالخطاب از بهترین کسان خاندان فرات بودند و چون به وزارت رسید بدان دلبستگی و رغبت نمود و مردم از این شگفتی کردند و یکی از شاعران دربارهٔ وی گفت:

«در آنچه ابن مقله را و امانده کرد

«و وزیران پیش از او را نیز و امانده کرد

«طمع آورده‌ای؟

«کار کسی که ترا منصوب کرده

«چنان به ادبار افتاده

«که باوجود ادبار

«ازوی امید توفیق نداریم.

«ترا چنان می بینیم که رخدادها

«پیایی به تو می رسد

«وناخو شایندها بیکجامی آید.»

وقتی فضل بن جعفر خلعت گرفت باخلعت های خویش سوی خانه ای رفت که در سوق العطش بود در راه تشنه شد و آب خواست و بنوشید و این را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

در آغاز جمادی الاول، مردم مرزها و جبال در خانه سلطان فراهم آمدند و مردم بغداد را به جنبش خواندند و بلیاتی را که از دیلمان و رومیان به آنها می رسید یاد کردند و اینکه از آنها و دیگران خراج گرفته می شود که به وسیله آن، عامه مردم را مصون دارند و دشمنان را از آنها بازدارند و اینکه مردم تباه شده اند و مرزهایشان تباه شده و دشمن به آنها دست اندازی کرده. با این سخنان و امثال آن دلها را به رقت آوردند. مردم با آنها بپاخاستند و سوی مسجد جامع رفتند، در شهر منصور، و ستونهای کوچک اطراف اطاقك و چوبهای منبر را شکستند و مانع خطبه گفتن شدند، به حمزه خطیب تاختند و سنگ به او انداختند چندان که زخم دارش کردند و پوست صورتش را بکنند، وی را بر زمین کشیدند و بدو گفتند: «ای بدکاره کسی را دعا می گویی که در کار مسلمانان نظر نمی کند و به غنا و زنا از نگریستن در کار حرمین و مرزها مشغول مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می کند و از عقوبتی نمی ترسد و منتظر معاد نیست.»

تا وقت نماز پسین بدین گونه بی بودند پس از این نیز در اول جمادی الاخر چنان کردند که در نخستین بار کرده بودند، به در فضل بن جعفر وزیر رفتند و خواستند آنرا بشکنند که از بالای خانه به آنها تیراندازی شد و تنی چند از آنها کشته

شدند. احمد بن خاقان بر نشست و در کارشان میانجی شد و اصلاح کارشان را تعهد کرد.

هشت روز رفته از رجب، حسین بن قاسم در خانه حاجبان نقبی زد و غلامان خویش را از آن بیرون فرستاد و می خواست به خویشان برون شود که متوجه او شدند و دستگیر شد و به بصره فرستاده شد.

سخن از رفتن مونس به
بغداد و گشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق و مردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنزد وی بسیار شدند و خبر آشفتگی بغداد بدو رسید و فضل بن جعفر وزیر را چنان دید که مردم را به مطالبه مال نمی کشید، میان مونس و وزیر نامه ها رفت و وزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و از او برای سرکوبی تباهی افکنان کمک گیرد و با حضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسر شود. پس به مونس پیام داد که بیاید و او را به آشتی ترغیب کرد، مونس به آشتی مایل شد و در آن رغبت آورد و در کاری امید بست که تقدیری را بر آن کمک نداد.

مونس به روز یکشنبه، سه روز مانده از شوال، از موصل برون شد. سرداران و مردان خویش را به همراه برد و کسانی از معتمدان خویش را بر موصل و نصیبین و بربایا و دیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به بردان رسید سرداران و دیگران به امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح و بدو جمال و ابوعلی دبیر بشار فشین و ابن مود و گروهی دیگر. غلامان اطای که از آمدن مونس خبر یافته بودند به مخالفت و زیر و پسردایی در شعبی بماندند که از آنها مال و اضافه می خواستند. مونس به مقتدر نامه ها نوشت که در آن می گفت: «عصیانگر امیر مؤمنان نیستم و از اطاعت وی برون نشده ام، از اینرو از وی دوری گرفتم که دشمنان من که بنزد وی بودند

می خواستند مرا به مطالبه بکشانند. اینک بامردان وی به درش آمده ام، کار من فتنه سازی و خونریزی نیست. شنیده ام که امیر مؤمنان را به نبرد من وادار می کند. اما این برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی و تفرقه و نابودی و رخدادهای بلیه و هلاکت مردان است. سرور من فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می شوند و دلهاشان از او خوش می شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به قولی وی در خانه خویش صبحی کرد و مفلح و پسر دایی در خانه هاشان صبحی کردند، از خرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رایق و یاقوت و مفلح و دیگران که مونس را منورداشتند و بازگشت وی را نمی خواستند گفتند: «این ناتوانی و کاستی تو است، شاید این حيله و خدعه ای بر ضد تو است.» و وادارش کردند که خیمه های خویش را به درشماسیه فرستد و آهنگ نبرد مونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگر ترا ببینند از او جدا می شوند و وی را تنها می گذارند.» در این باب وی را به تهدید گرفتند. به روز سه شنبه، چهار روز مانده از شوال، مقتدر خیمه های خویش را به شماسیه فرستاد و به روز چهارشنبه، سه روز مانده از آن ماه، به خویش برون شد، پیش از آن وضو کرد و به دارالعامه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت و درباره آن مردد بود و نا به دلخواه برون شد تا آنجا که به من گفته اند که بدو گفتند: «اگر همراه ما به نبرد مونس نیایی با تسلیم تو بدو تقرب می جویم.»

ذکی از مقتدر نقل کرد که در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می رفت به خواب دید که پیمبر صلی الله علیه و سلم بدو می گفت: «ای جعفر امشب به نزد من افطار کن.» که از این هراسان شد و این را با مادر خویش گفت و او کوشید که مقتدر برون نشود و پستانهای خویش را نمایان کرد و بگریست، اما قضا غالب بود و بلیه بیامد.

گوید: يك نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدر را پیش از آنکه سوی مونس رود دیدم، دردارالعامه، ابن رایق او را به شتاب و می داشت و می گفت: سرور من شتاب کن تا مردم ترا ببینند.»

گفت: «ای چهره شامت سوی کجاشتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران از تکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می خواست سوی مونس رود جامه های خویش را بپوشید و بر متکایی چرمین نشست و به مادر خویش گفت: «مادر ترا به خدا می سپارم، این، روز حسین بن علی است.» سپس گفته علی بن- رومی را به تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد

«که خوش داری یا خوش نداری

«اگر از کار مقدر حذر کنی و از آن بگریزی

«سوی آن همی روی.»

گوید: گروهی از مردم بغداد که مقتدر را به وقت برون شدن از خانه اش دیده بودند که شهر را می پیمود و آهنگ رقه شماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که يك خفتان دیبای نقره ای شوشتری به تن داشت، با عمامه سیاه زربفت، بردی که از آن پیمبر صلی الله علیه وسلم بوده بود برشانه ها و سینه و پشت وی بود، ذوالفقار، شمشیر پیمبر را آویخته بود، صلی الله علیه وسلم، که حمایل آن چرم قرمز بود. انگشتر و چوب را به دست راست داشت، بر اسب معروف به اقبال که به نام قابوس شهره بود، سوار بود. این اسب را ابوقابوس بدو هدیه کرده بود، يك زین مغربی قرمز بر اسب بود بازبور نو. زیر ران چپش يك شمشیر خاص سواری بود. پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش رویش بود که خفتانی از دیبای رومی منقش به تن داشت با عمامه سپید. فضل بن جعفر فراتی وزیرش پشت سرش بود، پرچم سپیدی پیش روی او بود که ابن نصر لابی آنرا می برد. بیرق را احمد بن خفیف سمرقندی می برد. دو

علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها بر سر آن بود.

گوید: مقتدر بدین سان برفت تا به رقه شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو- سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به ضرر آنها. ابوالولید بن حمدان و احمد بن کیفلیخ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به خویشی ثبات کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر- خرنش بن بود و علی بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد و مفلح سپاه و شفیع مقتدری و پسران رایق و هارون بن غریب دایی و محمد بن یاقوت و اطافیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود و یانس مونس و غلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ نکند و سوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم بردند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر در آیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به نام رشیق- هروی.

و چنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسر دایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعید بن حمدان او را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان چشم به چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تو اند، ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند و پراکنده شوند.» پس او به نبرد گاه باز گشت و این به وقت نماز نیمروز بود. در موبک وی از کسانش هیچکس نبود

مگر ہارون بن عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیز بن علی منتصری و ابراہیم بن قصبی مؤیدی و ابراہیم بن عیسی متوکلے۔ نخستین کسان از یاران وی کہ ہزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر۔ عبدالواحد پسر مقتدر با گروہی از پیادگان چند هجوم برد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب بہ صفعان را اسیر کرد کہ یکہ سواری ماهر بود، خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی بازداشت۔

در آن روز، ابن یاقوت از پی ہزیمت پسردایی همچنان ثبات کرد و سخت بکوشید اما چون یآوری نیافت ہزیمت شد۔ عبدالواحد پسر مقتدر نیز ہزیمت شد و مقتدر تنها ماند۔ فقط جمعی از عامہ اطراف وی بودند۔ وی کسان را بہ نبرد ترغیب می کرد و از آنها می خواست کہ ثبات کنند و بہ نام خدا و پیمبر خدا و برد پیمبر وی بہ آنها توسل می جست و قرآن بہ چہرہ خویش می مالید تا وقتی کہ موکب علی بن۔ یلبق پیامد کہ در نبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود۔ سواری ہمراہ وی پیامد کہ براسبی قیرہ رنگ سوار بود، زرہای بہ تن داشت، زرہ ریز حلقہای نیز بہ سر داشت با شمشیر ضربتی بہ شانہ راست مقتدر زد، ضربت شمشیر یک بند از حمایل شمشیر را برید و او را سنگین کرد، شمشیر برہنہ بہ دست مقتدر بود، نافع رکابدار مونس دست بہ عنان اسب مقتدر برد کہ او را سوی مونس برد، وقتی آن سوار مقتدر را ضربت زد، نافع عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت زد بر رفت و بنزد مقتدر درنگ نکرد۔ پس از آن سوار، سہ سوار آمدند کہ یکیشان بہلول نام داشت و دیگری سیمجور۔ نام رفیقشان را بہ یاد ندارم۔ بنزد مقتدر ایستادند، با او سخن می کردند و سخن وی را می شنیدند۔ یکیشان شمشیر را از دست وی گرفت دیگری برد و خفتان را از او بر گرفت، سومی انگشتری را می خواست کہ بدو داد۔ انگشتر یاقوت سرخ چہار گوش بود، یکی از آن سہ با شمشیر بہ پیشانی وی زد کہ او را بہ درد آورد۔ مقتدر آستین پیراہن خویش را کشید کہ خون از چہرہ خویش

پاک کند، دیگری ضربت سوم را بدوزد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ بر ساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده بر او فراهم آمدند و سرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دوروزمانده از شوال سال سیصد و بیستم. کسی که سر مقتدر را برد سراج بکتری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید و غمین شد و از کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نفیض، غلام مونس بود. پیکر مقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقه ای بر عورت وی افکند، پس از آن یکی از عجمان خرقه را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقه شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که او را در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قاتلش را نفرین می کردند، در آنجا مسجدی پیا کردند بامحوطه ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی و هشت سال بود و یکماه و شش روز. دوران خلافت وی بیست و چهار سال و یازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی و ابواحمد عباس و ابو عبدالله هارون و ابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، و ابوالقاسم فضل ملقب به المطیع، و ابوالحسن علی و ابویعقوب اسحاق، و ابو محمد عبدالملک و ابو محمد عبدالصمد.

فرغانی ابن همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها را یاد کرده.

مونس در خیمه های خویش به در شماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد از آنچه درباره مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت درباره خلیفه بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه ابن طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند و از او درباره کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام برد که محمد ملقب به القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس از او نفرت داشت و سرداران را از او بازداشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس مونس درباره قاهر مطیع آنها شد و رایشان را درباره وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه از این پس یاد وی بیاید.

گوید: ابو الفهم ذکی با من گفت که رقیق ایسر، شیخ الحرم، که قاهر را از خانه ابن طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران از پس گفتگویی دراز درباره قاهر و ابو احمد پسر مکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به خلوت با هر کدامشان سخن کند و تقدم هریک از آنها که معلوم شد وی را مقدم دارند، ذکی برای آوردنشان برفت وقتی با آنها به راه می رفت قاهر به ابو احمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده اند که خلافت را به هریک از ما عرضه کنند آنچه را در دل داری با من بگوی، اگر راغب خلافتی، من به وقتی که سوی آنم می خوانند از پذیرفتن آن ابا کنم، و پس از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت می کند.»

ابو احمد بدو گفت: «من کسی نیستم که بر تو تقدم گیرم که عموی منی و بزرگ منی و پیر منی، من نخستین کسم که با تو بیعت می کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابواحمد آغاز کردند، به سبب برتری ای که داشت، و خلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بروی استوار نبود از آنرو که مادر داشت و دانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می‌کرد بدین جهت کار را به القاهر بالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمۀ مونس نشانیدند و پیوسته پیام‌ها میان‌شان می‌رفت و شرط‌ها بر قاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به‌عهده او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. و معذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دو پیراهن به تن داشت و يك عبا، برای اوجامه‌هایی خواستند که درخور نشستن برای عامه باشد بایک شمشیر و کمر بند، اما چیزی که درخور آن باشد یافت نشد. جعفر بن ورقا جومه‌های خویش را که به تن داشت در آورد که قاهر آنرا پوشید که يك عبا بود با عمامه و کمر بند و شمشیری با حمایل. پس از آن در خیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند و باوی بیعت کردند چنانکه یاد آن بیاید.

سخن از بیعت با
محمد القاهر بالله

وی محمد بن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر متوکل بود. کنیه محمد قاهر، ابو منصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی و پنج سال داشت.

وقتی وی را از خانۀ عبدالله بن طاهر که با ابنای خلیفگان در آنجا بوده بود

بیاوردند و میان وی و مونس مظفر از شرط نهادن آنها گذشت که یاد آن از پیش رفت و کار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانه خلافت بردند، و چون بدان در آمد حصیری خواست و چهار رکعت نماز کرد و بر تخت شاهی نشست و لقب القاهر بالله گرفت. عید الله بن محمد کلوادی را حاضر کرد و او را نایب محمد بن علی بن مقله کرد و وزارت که بدو داده بود، ابن مقله غایب بود و به فارس بود. دستور داد تا به عاملان به نام ابن مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن یلبق داد و چون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرنش را بر حاجبی نیابت داد. نگهبانی دوسمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی قعدة، قاهر از پی فرزندان المتوکل علی الله و دیگران بنای خلیفگان و ابنای ابنایشان فرستاد و آنها را بنزد خویش راه داد و تقریشان داد و دستورشان داد که بنشینند. کلوادی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبدالعزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد و بدو تهنیت گفت و او را دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیر مؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیانشان زد و در وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا باز دادن ملکی رانمی خواهند، وضعشان با مرتب رسیدن مقرریهایشان سامان می گیرد.»

گفت: «دستور می دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند و درباره شما بدین بس نمی کنم، از کار شما خبرها به من می رسد که غمینم می کرد.» همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. از جمله آنها ابو عبدالله محمد بن منتصر سخن کرد و همگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی و دورنگری و صرفه جویی و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه ای می خواست که بپوشد که آنرا از خانه اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانه جامه ها، جامه ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به آن نزنید.»

اقسام غذا و حلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می‌نهاده بودند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. درباره میوه گفت: «هر روز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به سی دینار.»

گفت: «از این به يك دینار بس می‌کنم و از خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر او هر روز سی جور حلوا درست می‌کرده بودند و او بداند چه وی را کفایت می‌کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعدة، آغاز شب، ابوالعباس و ابو عبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانه عبدالله بن طاهر خواندند. در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس برون می‌خواست شد، به مادر خویش گفت: «می‌بینی که در چه بلیه‌ای افتاده‌ام و يك دینار ندارم، ناچار باید مالی با من باشد از آنچه داری به من کمک کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه هزار هزار دینار از من گرفتی، پس از آن ذخیره‌ای برای من نمانده جز آنچه می‌بینی.» و پنجاه هزار دینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من چه کاری می‌سازد و در این کار بزرگ که در پیش دارم به چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هر صورت و هر وضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم و بیاسایم، اما گرفتاری از آن کسی است که از پی من می‌ماند و شکنجه می‌شود و وارونه بر این درخت آویخته می‌شود.»

ذلفا گوید: در یکی از خانه‌های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند و به همان درخت آویزان کردند. در همین روز شفیع را تازیانه زدند و مالی

از او خواستند و فروش املاك وی را به بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شد و نیز اطرافیان خانه مقتدر را گرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردند مطبخ و بستانها را به رشیق ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به علی بن یلیق دادند. احمد بن خاقان را از نگهبانی دو سمت برداشتند و یمن یکچشم آنرا عهده کرد. یانس خادم رانسز گرفتند. از کمبود مال، کارها همچنان آشفته بود که سپاه مقرریها را میخواست و نیز مال بیعت را. عاقبت بشوریدند و به در خلیفه فراهم آمدند و در باب العامه به دهلیز شعبی در آمدند. زندان گشوده شد و با گماشتگان زندان نبرد کردند، عامه نیز در این کار کمکشان کردند. یمن یکچشم برون شد و یکی از عامه را بگرفت و او را تا زیانزد و بیاویخت که عامه پراکنده شدند اما کار شوریدگی و سخت سری سپاهیان بالا گرفت. قاهر به آنها پیام داد که مالی بنزد من نیست مال به نزد یلیق است. قاهر به مونس سفارش کرد که یلیق این مردان را خشنود کند و از من باز دارد و گرنه کناره می گیرم که خلافت را با این شرط عهده نکرده ام.

ابن مقله، نه روز رفته از ذی حجه به بغداد رسید و خلعت گرفت و به کار نشست. سپاهیان را که به حضرت بودند به هر کدامشان بابت بیعت يك مقرری داد و به سپاهیان اصحاب مونس هر کدام سه مقرری. پس از آن ابن مقله دست به مردم گشود و مالهایشان را بگرفت، عیسی طیب را دستگیر کرد و املاك او را بگرفت. آنگاه فروش املاك سلطان را آغاز کرد و از هر کجا که به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانه خویش را آغاز کرد و نزدیک بیست جریب از بستان راهر را در آن انداخت. خانه های پسران مقتدر را ویران کرد. ابن یلیق و اطرافیان مونس بر قاهر تسلط یافتند چندان که امرونی وی روان نبود مگر براهل خانه اش و فرزندان مقتدر که بنزد وی بداشته بودند.

راوی گوید: قاهر در کار میگساری بی بندوبار بود و کمتر به خود بود. وقتی می نوشید سوی فرزندان مقتدر می رفت، راضی و برادران وی را که گرفته بود

در خانه‌ای به نام الفاخر جای داده بود، ابوالاحمد پسر مکتفی را نیز آورده بود و با آنها بداشته بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد و با فرزندان مقتدر و ابوالاحمد پسر مکتفی نرمی می‌کرد و به دست خویش به آنها می‌نوشانید، اما به راضی می‌گفت: «تو نامزد خلافتی!» آنگاه بانیم نیزه‌ای که به دست داشت بدو اشاره می‌کرد، بسا می‌شد با چوبی که همراه داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این همه راضی مطیع وی نمی‌شد و دستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از او باز می‌داشت.

علی بن یلیق که حاجب بود همه چیزها را که به خانه خلافت و به نزد قاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد و با او سختی می‌کرد و این همه خشم و آزرده‌گی قاهر را می‌افزود.

راضی نهانی بایلیق و پسرش ارتباط یافت و جواهری به آنها هدیه داد و به آنها گفت که وی و برادرانش از قاهر برخویشتن بیمناکند و از آنها خواست که این بداشتگان را از دست وی رها کنند. یلیق و پسرش در رها کردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلیق در یکی از جایگاههای خانه نشست و در غیبت قاهر آنها را برون برد و مادر بزرگ را نیز با آنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از او خواسته بود. همه را به خانه خویش برد و در خانه حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ در آنجا بمرد که وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به گور کرد.

در این سال، ابو عثمان احمد بن ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله بن احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی قعدة این سال، خبر کشته شدن مقتدر به مصر رسید که اوضاع آنجا آشفته شد و سپاهیان آشوب کردند و کسان بر بازارگانان گماشتند و مال از آنها مطالبه کردند. سپاهیان برضد تکین نیز بشوریدند و مال بیعت از او خواستند که بازارگانان مصر را فراهم آورد و برای پرداخت بیعت از آنها مالها به سلف گرفت به شرط آنکه

به خونخواهی مقتدر برخیزد.
در این سال ابو حفص عمر بن حسن هاشمی سالار حج بود.

پایان